

کسے در من تنهاست



فاطمه جابری فرد

کسے درمن تنهاست

فاطمه جابری فرد

مقدمه

انسان موجود پیچیده‌ایست، اغلب عجیقتوین حرفها در مناسبات انسانی ناگفته می‌مانند. هنر و ادبیات مجاله برای بیان و به زعم من کتمان همین ناگفته‌هاست. داستان سرزینه تازه خلق می‌کند، سرزینه که فضای آن عجیقاً تحت تاثیر اوضاع و احوال زمانی نویسنده و تجربه‌ها و عواطف اوست.

داستان پیش رو اولین تجربه‌ی من در رمان‌نویسیت. تلاش برای بیان ناگفته‌هایی است که در قالب دیگری جز رمان نمی‌گنجید و گفتن از احساسات عجیقه که شاید به دلیل احوالات خودم بیش از حد رقیق و مشفقاره است. معتقدم هیچ داستانی را نمی‌توان دو بار تعریف کرد. داستان واحد در روایت‌های مختلف، داستان تازه‌ای می‌شود. امروز اگر بخواهم بار دیگر راوی این داستان باشم، آن را کاملاً به شکل تازه‌ای می‌نویسم.

داستان پیش رو در باره‌ی پنج زن است که زنجهیره‌وار به هم متصل می‌شوند، زنانه که تجربه‌های بسیار متفاوتی از زندگی دارند اما یک ماجرا آنها را به هم پیوند می‌دهد. اما صرف نظر از تأثیر انکار نایذیر آدمها بر زندگی یکدیگر، این داستان راوی تنها یعنی انسانها در کنار هم است. مرزهایی در میان آدمهاست که آنها را همیشه از درک یکدیگر دور نگه می‌دارد و لاجرم جزیره‌ی تنها یعنی آدمها فتح نشده باقی می‌ماند.

ایده آل این است که انتخابهای امروز، آینده را رقم بزند اما در این داستان مثل ماجراهای واقعی بسیاری که خارج از دنیای داستان شاهد آن بوده‌ام، آینده در گذشته

رقم خورده است. شاید این تلحیح ترین دیدگاه نسبت به سرنوشت باشد. امید آنکه فرزندان امروز، آینده‌ی خود را نه در دیروز که در فردا بیابند.

«ما فرزند امروز بوده‌ایم با رویای فردا، اما سرنوشت ما را در گذشته رقم زده بودند، ما اسیر گذشته شدیم، رویای فردا را از ما گرفته‌اند، ما را نگذاشتند به پیش رویم، ما را به پس کشانندن، ما نسل بازنده‌گانیم، ما باخته‌ایم. فریاد دوشیزه»

فاطمه جابری‌فرد



پونه

صدای گنجشکها داشت باغ را دیوانه می‌کرد و آفتاب کمرنگ و ضعیف عصر برگ درختان را پوشانده بود، هوا داشت کم کم سرد می‌شد. پونه به تنه‌ی درخت تنومندی که در زیرش نشسته بود تکیه داد و به نتیجه‌ی کارش نگاه کرد. مدت‌ها بود که گلدوزی نکرده بود اما این بار پس از سالها این کار را تنها راه رساندن پیامش می‌دید. دستمال شیری رنگ با برگ و گلهای سرخ در میان شاخه‌های پیچ درپیچ و در هم حاشیه دوزی شده بود و درون حاشیه در گوشی سمت راست، نقش یک قفس با دری گشوده دیده میشد و در بالای دستمال در میان چند تکه ابر، نقش یک پرنده در حال پرواز.

پایش را روی ریشه‌های قوی درخت که از خاک بیرون زده بودند تکان داد، این درخت پیر در طول سالهای متمامی بهترین دوست او بود، کمرش را محکم به تنه‌ی قوی درخت فشار داد تا کمی آرامش بیابد، چشمها یاش را بست و به آوای مسحور کننده باغ گوش سپرد، آوایی پر از صدا و پر از سکوت.

عصرها که غوغای روستا می‌خوابید و هر کس برای استراحت به خانه‌اش می‌رفت، اگر فرصتی می‌یافت به درخت محبوبش پناه می‌آورد تا با او درد دل کند. این درخت برای او یک درخت عادی نبود، دوستی صمیمی بود که به زمزمه‌های او گوش می‌داد و حتی گاهی با او حرف می‌زد.

این درخت او را یاد هیچکس نمی انداخت. درخت سنجد تنومند تا جایی که او به یاد می آورد به همین شکل قوی و استوار، در میان چند درخت توت کمی دورتر از کوچه باعها در زمین ریشه دوانده بود. در زیر این درخت بود که پونه فرصت می یافت با خودش خلوت کند، آنچه او از خودش می دانست را زیر این درخت و در تنها یی فهمیده بود. جایی که با دست کشیدن از کار روزانه و کناره گرفتن از آدمها در خودش فرو می رفت. این خلوت کردن ها برای پونه به بخش حیاتی زندگیش تبدیل شده بود. جاذبه‌ی مرموزی او را به این خلوتگاه می کشاند.

مخصوصا این روزها که بیش از هر زمان دیگری احساس سردرگمی می کرد، نمی دانست که چه اتفاقی افتاده که شهربانو حاضر نبود حتی دیگر اسم جلال را بشنود، در این پنج سال همه چیز عوض شده بود، دیگر نه شهربانو برای پونه آن مادر همیشگی بود و نه جلال آن پدر همیشگی، از روزی که جلال به خاطر شکایت طلبکاران به زندان افتاد، قدرتش را در خانواده از دست داده بود و حالا برعکس همیشه او بود که به کمک فرزندانش و شهربانو نیاز داشت.

اما چیزی که در این سالها مثل یک علامت سوال بزرگ یا نقطه‌ی سیاه در ذهن او خانه کرده بود، چیز دیگری بود. بعد از گذشت چند سال هنوز نمی دانست چه چیزی بین پدر و مادرش اتفاق افتاده، که آنقدر بغرنج بوده که باعث شود شهربانو در آن

روزهای سخت از جلال طلاق بگیرد و خانواده و شوهرش را در بحبوحه مشکلات تنها رها کند.

پونه از اینکه انقدر خوش خیال بوده، دلگیر بود؛ چون اول فکرمی کرد که مادرش برای حفظ بخشی از دارایی خانواده که به نامش بود و همینطور گرفتن مهریه اش از اموال جلال درخواست طلاق داده و این طلاق صرفا برای ظاهرسازی در برابر طلبکاران جلال انجام شده اما با گذشت زمان هر چه بیشتر به جدی بودن اختلاف پدر و مادرش پی برده بود.

حالا پنج سال از زندانی شدن جلال می گذشت و پونه در آستانه‌ی آزادی پدر احساس خستگی عمیقی می کرد. حسی که در این سالها به آن فرصتی برای بروز نداده بود. خبر آزادی جلال مثل یک معجزه در روزهایی که او خود را میان زمین و هوا معلق می دید و امیدی به نجات از آن شرایط سخت نفسگیر نداشت، رسیده بود.

پونه و کوهیار در این سالها دوشادش هم سخت کار کرده بودند تا بتوانند هرچه زودتر رضایت طلبکاران را بگیرند و پدرشان را به خانه بازگردانند. این پنج سال که به اندازه پنجاه سال برای او طول کشیده بود، از او انسان تازه‌ای ساخته بود. این سال های سخت او را به دختری قوی و شجاع تبدیل کرده بود که در آستانه‌ی جوانی خودش را نه منفعل و وابسته، بلکه صاحب شخصیت مستقل می دید.

رد پنج سال کار را روی دستهایش نگاه کرد، دستهای جوانش آنقدر زمخت شده و از شکل افتاده بود که دیگر شباهتی به دستهای یک دختر بیست و دو ساله نداشت. روزها با کوهیار در مزرعه کار می‌کردند و عصرها قالی‌بافی شروع میشد. صبحها سمیرا پشت دار مینشست و عصرها نوبت پونه می‌رسید. آخر شب هم کوهیار یکی دو ساعتی قالی می‌بافت.

عصر وقتی به خانه میرسیدند، کوهیار یک چای خورده نخورد، خوابش می‌برد اما پونه کمی به کمر خسته اش و دستهایش استراحت می‌داد و خیلی سریع پشت دار قالی می‌نشست تا از برنامه‌ی بافت عقب نماند. مهم نبود که چه می‌بافتند قالیچه، فرش، ابریشمی یا ساده پونه از همه‌ی بافندگان آن ناحیه کار را زودتر تمام می‌کرد و این برای سفارش دهنده‌گانی که برای انجام سفارششان عجله داشتند، او را به دیگر بافندگان ارجحیت می‌داد.

گاهی در تنها یی پشت دار، گاهی زیر درخت محبوبش که در این پنج سال کمتر فرصت می‌کرد به سایه اش پناه ببرد، پونه برای خودش اشک میریخت. نمی‌دانست این همه اتفاق بد چرا باید با هم برایش بیفتند، وقتی که جلال به زندان افتاد، پونه سال آخر دبیرستان را شروع کرده بود و درسش خوب بود و آرزو داشت پدرش اجازه

بدهد تا برای ادامه تحصیل به شهر برود اما با اتفاقی که افتاد دیپلمش را به زحمت گرفته بود و اصلاً دیگر فرصت نکرد به درس خواندن فکر کند.

خواستگارها هم که در سالهای نوجوانی هر ازچندگاهی در خانه را می کوبیدند بعد از به زندان افتادن جلال دیگر پیدایشان نشد. انگار در این پنج سال زمان در زندگی پونه متوقف شده بود. درست یکسال بعد از زندانی شدن جلال، شهربانو خانه را ترک کرد و به ده بالا به خانه‌ی پدریش که چند سالی خالی مانده بود، رفت و تا امروز این اتفاق در ذهن او به صورت یک علامت سوال باقی مانده بود.

در حالیکه چشمهای خسته اش را می مالید، نگاهی به آسمان انداخت، خورشید کم کم داشت از آسمان ناپدید می شد و او فرصت زیادی نداشت. می خواست دستمالش را برای مادرش هدیه ببرد، می خواست پیام آزادی جلال را پیش از بازگشتنش به شهربانو برساند. ولی در این سالها، آنقدر حرفهای جدی و سوالات مهم مسکوت گذاشته شده بود که جرأت نداشت چیزی درباره پدر در حضور مادرش به زبان بیاورد. مخصوصاً بعد از آن مشاجره‌ی تند سه سال و نیم پیش با مادرش درباره‌ی طلاقش از پدر. به نظر می رسید این موضوع به مین خنثی نشده ای تبدیل شده بود که با کمی دستکاری منفجر می شد و او متلاعده شده بود که اگر مادرش را می خواست باید می پذیرفت که نباید درباره پدرش با او صحبت کند.

پونه از بردن خبر آزادی جلال احساس غرور می کرد، او سخت برای آزادی پدرش کار کرده بود و خبر آزادی او بهترین خبری بود که حتی تصور هم نمی کرد آن را بشنود. در حالیکه فقط نیمی از مبلغ بدھی جلال پرداخت شده بود طلبکار رضایت داده بود چون یک موسسیه کمک به آزادی زندانیان مالی بقیه مبلغ را پرداخت کرده بود. اولین کسی که خبر را شنید کوهیار بود و بعد به او گفته بود.

خبر آنقدر باور نکردنی بود که پونه و کوهیار بہت زده مانده بودند و نمی دانستند چه باید بکنند و او برای ساعتها به درخت محبویش پناه آورده بود تا درباره آینده بعد از آزادی پدرش فکر کند. برای او آزادی جلال و پرداخت بدھی ها به معنی پایان روزهای سخت بود. روزهای سختی که چندان کوتاه نبودند، روزهایی که او را به انسان تازه ای تبدیل کرده بود.

پونه هنوز هم امیدوار بود که بتواند میان پدر و مادرش صلح ایجاد کند. گرچه اصلا دلیل اختلاف و دعوا را نمی دانست و با گلدوزی آن دستمال با نقش پرندهی آزاد شده از قفس و در حال پرواز می خواست دل مادرش را نرم کند و سر صحبت را بعد از سه و سال و نیم سکوت با او باز کند. این امید گرچه مبتنی بر هیچ بود اما در ذهن پونه به یک مسئله‌ی حیاتی برای ادامه زندگی خانوادگیشان تبدیل شده بود.

بدون شهربانو حتی با بازگشت پدرش به خانه هنوز هیچ چیز سر جایش قرار نداشت. شهربانو از نظر او معنای خانه و زندگی خانوادگی بود. اما از طرفی او نمی توانست زندگی بدون پدرش را هم تصور کند. مخصوصا که به خاطر اتفاقات بد آن پنج سال، از شکست در معامله‌ی آن فرش قدیمی و تا ماجراهی طلاق گرفتن مادرش، دلش برای پدرش می سوخت.

بعد از آن که حرف پ را به نشان اسم خودش در کنار دستمال گلدوزی کرد، دستمال را تا کرد و در جیب جلوی پیراهنش گذاشت، دستش را به کمر تنومند درخت تکیه داد و از جا بلند شد، شنیدن خبر آزادی پدرش، بار سنگینی را از روی شانه های او زمین گذاشته بود. انگار زمان از توقف دست برداشته بود و دوباره زندگی میخواست مثل یک رودخانه یخ زده در آغاز بهار ذوب شود و در بستر زمان جاری گردد. احساس خوبی بود، این اتفاق آنقدر با همه اتفاقات این پنج سال متفاوت بود که پونه را بیشتر به یک معجزه‌ی دیگر یعنی بازگشت مادرش به خانه امیدوار می کرد.

فاصله تا روستای بالا زیاد نبود با سرعتی که او با گامهای بلندش راه می‌پیمود معمولا در کمتر از نیم ساعت به مقصد می رسید. او این جاده را به خوبی می‌شناخت مخصوصا در این سالها که هر بار برای دیدن مادرش ناچار به پیمودن این راه بود. حالا با گذشت یکماه از بهار این جاده زیباترین منظره اش در تمام سال را به نمایش می گذاشت.

بوته های سبز صحراء را پر کرده بود و گلهای ریز زرد و سفید خودرو در تمام مسیر به چشم می خورد و گه گداری شقایق های وحشی با رنگ سرخ آتشین.

این جاده یادآور خاطرات شیرین کودکی اش بود، روزهایی که روستا تمام دنیای او بود و این جاده مثل یک حقیقت سحرآمیز او را به جای دیگری از جهان میرساند، به خانه پدربرزگ و مادربرزگ چه بسیار بارها که این مسیر را به امید گرفتن تحفه ای از گنجه‌ی مادربرزگ طی کرده بود. رهواردی که در دنیای کوچک روستا غنیمتی ارزشمند برای یک کودک محسوب می شد. یک کلوچه یا یک مشت آجیل. هر چه بود در نظر پونه‌ی کوچک بی شک ارزش این سفر کوتاه را داشت.

کمی که بزرگتر شد، قوانین سخت تر شدند، حق نداشت با هر کس معاشرت کند و با پسرها بازی کند. روح سرکش او اما این سختگیریها و قوانین خشک را بر نمی تافت، از تبعیض میان خودش و کوهیار رنج می برد، بارها پیش آمده بود که از غفلت کوهیار استفاده کرده بود و برای یک ماجراجویی که در دنیای او بی اندازه جسورانه بود، دوچرخه‌ی او را برداشته بود و به همین جاده آمده بود تا اندکی از عطش روح تشهنه اش به آزادی و تجربه‌ی چیزهای تازه سیراب کم کند.

پونه‌ی امروز اما بسیار متفاوت از دخترک چند سال پیش بود، سختی ها به او فرصت داده بودند تا خودی نشان دهد و قدرت و غیرتش را در سر بر آوردن از یک آزمون

سخت به رخ همه بکشاند و توانایی های خودش را در روزهای سخت بهتر بشناسد و خودش را باور کند.

اما حالا در پایان معجزه آمیز روزهای سخت، افکار او در هم ریخته و دوگانه بود. از طرفی خوشحال بود واز طرف دیگر نگران آنچه در پیش رو بود. امید و ترس همواره در قلب او در حال نزاع بودند، اما پونه همیشه در این نزاع طرف امید را می گرفت، امیدی که خودش هم می دانست گاهی هیچ دلیلی نداشت.

دامن بلند پرچینش با هر گام به پرواز در می آمد و به دست باد می افتاد، چشمهاي پر اميد نگرانش را به جاده روپرو دوخته بود، اما در عالمی دیگر سیر می کرد. پونه روزهای عصبانیتش را پشت سر گذاشته بود، روزهایی که مادرش را به خاطر ترك خانه ملامت می کرد. اما هنوز هم در دلش تصمیم مادر را اشتباه میدانست. فکر می کرد که مادرش در سخت ترین روزها، پدرش را تنها گذاشته ولی نمی دانست که چرا هر دو سکوت کرده بودند و هیچ چیزی در این باره نمی گفتند.

خورشید از آسمان رفته بود و هوا داشت کم کم رو به تاریکی می گذاشت، از دور منظره‌ی روستا با چراغهایی که تک تک به تعدادشان اضافه می شد، به چشم می خورد، همیشه این ساعت غروب دلگیر بود و انگار این احساس از هر نسل به نسل دیگر به ارث می رسید حتی چراغ ها هم نمی توانستند از تاریکی و دلگیری غروب

ذره ای کم کنند. غروب که می شد انگار فرصت زندگی به پایان رسیده بود، غروب مثل مرگ بود.

روستا در سکوت غریبی فرو رفته بود، وقتی پونه پا به روستا گذاشت احساس کرد اثری از حیات در آن دیده نمیشد، مگر سوسوی چراغ های زرد رنگی که در بالای در خانه ها قرار داشت. او آمده بود که شب را پیش مادرش بماند. عموماً هفته ای یک شب پیش مادرش می ماند و حالا یک هفته از آخرین باری که به مادرش سر زده بود می گذشت.

به درگاه خانه‌ی شهربانو که رسید، دلشوره‌ی عجیبی دلش را پر کرد، نمیدانست به خاطر غروب بود یا چیز دیگر. روی سکوی پیشگاه خانه نشست تا نفسی تازه کند دستمال گلدوزی شده اش را از جیبش بیرون آورد و آنرا باز کرد تا به کارش یکبار دیگر نگاه کند.

هنوز یک دقیقه بیشتر نگذشته بود که سرو کله‌ی یکی از اهالی روستا از دور پیدا شد، پونه ترجیح می داد که با کسی روبرو نشود اما دیگر دیر شده بود. زری خانوم خودش را به زودی به پونه رساند و شروع کرد به احوال پرسی و سراغ گرفتن از همه چیز. این قانون روستاست، کوچکترین خبرها به سرعت باد در همه جا پخش می شوند.

زری خانوم پشت چشمی نازک کرد و درحالیکه چشمها یش برق می زد با کنجکاوی

پرسید :

- یه چیزایی شنیدم، خبریه؟

پونه هاج و واج مانده بود که خبر آزادی پدرش چطور ممکن است انقدر زود پخش شده باشد درحالیکه آنها به هیچکس جز محمود آقا که ماشین داشت و قرار بود فردا با کوهیار برای آوردن پدرش از زندان به شهر بروند، چیزی نگفته بودند. می خواست دهن باز کند و به ناچار خبر آزادی پدرش را به زری بدهد، که زری خانوم با صدای خیلی آرام در حالیکه طوری حرف می زد که پونه به زور می توانست صدایش را

بشنود، گفت:

- هر چی خدا بخواهد، جاوید مرد خیلی خوبیه، از قدیم خواستگار مادرت بود... من که... قلب پونه فرو ریخت، دیگر چیزی نشنید، صورتش داغ شد و نبضش تندر شد. نفهمید چطور از زری خانوم خداحافظی کرد. حالش توصیف نشدنی بود، می پنداشت همانی که تمام این سالها از آن در گوشه‌ی قلبش واهمه داشته در بدترین زمان ممکن به سرش آمد، فکر کرد که دلشوره هایش بی دلیل نبوده است.

چند دقیقه این پا و آن پا کرد، هوا تقریبا تاریک شده بود، باد تندری می وزید و دستمال هنوز در دستش بود. با خودش فکر کرد که آنرا جایی بگذارد تا مادرش صبح

آنرا ببیند. در یک لحظه که پونه روی پنجه‌ی پا بلند شده بود تا دستمال را داخل حیاط بیاندازد باد شدیدی آمد و دستمال را از دست پونه در آورد و با خودش برد و پونه بهت‌زده در آن تاریکی نفهمید که چه شد.

هیچوقت در شب مسافت میان دو روستا را طی نکرده بود اما بغضی که به گلویش گره انداخته بود و گلایه‌ای که از شهربانو داشت بیش از آن بود که بتواند امشب به زبانش بیاورد، پس ناچار پا به جاده گذاشت. گاهی نیاز است تا دردها و گلایه‌ها را با اعماق وجودت لمس کنی، بسویی و دم نزنی تا در سکوت با خودت در نبردی رنج آور کنار بیایی و بعد وقتی که شراره‌های آتش فرو نشست، زبان بگشایی و راز دلت را آشکار کنی.

پونه با امید این راه را آمده بود اما حالا با حق گریه بر میگشت، هنوز آسمان کاملا سیاه نشده بود، اما باز هم شب بود و تنها یک سکوت جاده، او در این سالهای سخت، مردن را بارها چشیده بود، مرگ امیدهایش را و این شب ظلمانی هم تجربه‌ی تازه ای به او می‌بخشید. حالا دختر جوان تنها در آن جاده تاریک هراس آور چطور خودش را باید به خانه می‌رساند. پونه بیشتر مسیر را در حالیکه می‌دوید با صدای بلند گریه کرد، چه خوب بود که هیچکس صدایش را نمی‌شنید.

گاهی در تاریکی و سکوت عمیق، انسان بیش از پیش با قلبش روبرو می‌شود، جدایی خودش از هستی را بازمی‌شناسد و احساس تنها‌یی مرگ آوری می‌کند. قلبش را عمیق‌تر احساس می‌کند، دردهایش را خالص‌تر می‌چشد و حالا در این جاده‌ی خاموش و ترس آور، او خود را میان تاریکی بسیار، تنها‌ی تنها و بی‌پناه می‌دید. وقتی سایه‌ی روزتا را از دور دید، دلش کمی آرام گرفت و از دویدن باز ایستاد و نفس زنان با گامهای سریع و بلند به طرف خانه رفت، آنقدر تند دویده بود که در نصف زمان همیشگی راه را طی کرده بود.

میدانست که آثار گریه‌های بی امان در راه بر صورتش را، نمیتواند پنهان کند پس طوری سریع و بی سر و صدا خودش را به خانه رساند که کسی متوجه آمدنش نشود. خوشبختانه کوهیار خانه نبود، یادش آمد که او گفته بود قرار است غروب برای شستن ماشین محمود آقا و آماده کردنش برای سفر فردا برود.

خودش را به دستشوبی رساند، تا صورت اشک آلودش را بشوید، اما دیدن صورت بنفش شده و چشمان سرخ پفادارش دوباره به گریه اش انداخت، همانطور که گریه می‌کرد صورتش را شست. روسریش را باز کرد و روی چوب لباسی انداخت. رختخوابش را پهن کرد و خوابید، این تنها راه نجات از سوال‌های کوهیار بود.

سرش سنگین بود و چشمها یش پف کرده بود و درد می کرد اما درد اصلی را در قلبش احساس می کرد. چند جمله‌ی ساده زری، امید حیاتی او را در هم شکسته و او را سوگوار کرده بود. حتی تصور آنچه شنیده بود، دیوانه اش می کرد.

خسته بود اما ساعتی در رختخواب به گریه گذراند، چه خوب بود که تنها بود. عصبانی بود و دلش نمی خواست فکر کند، چون فکرش به هیچ جا نمی رسید. نمی‌دانست این جاوید کیست و این همه سال کجا بوده که حالا پیدایش شده. ازدواج شهریانو برای پونه معنای خیانت داشت. گرچه حرفهای زری خانوم را باور نکرده بود اما می خواست بداند آن حرفها از کجا ریشه گرفته است.

این عجیب نبود که پونه‌ی جوان نتواند مادرش را درک کند، چون تا به امروز مردی در زندگیش نبود، نمی‌دانست همه چیز میان یک زن و مرد هر چند در نگاه اول ساده‌تر اما در واقع پیچیده‌تر و عمیق‌تر است. همانطور که میان یک زن و مرد عشق سوزانی می‌تواند ایجاد شود، دردهای عمیق و زخم‌های کاری و نفرت نیز قوی‌تر شکل می‌گیرد.

نفهمید که چه وقت خوابش برد. نیمه‌های شب با تشنگی زیاد از خواب بیدار شد. همه چراغها جز چراغ آشپزخانه خاموش بود، پونه همیشه در اتاق کنار آشپزخانه می

خوابید تا وقتی صبح زود پیش از کوهیار بیدار می شد که صبحانه درست کند سر و صدایش برادرش را بیدار نکند.

چون زود خوابیده بود احساس خستگی نمی کرد، یک لیوان آب خورد، کمی از غذای دیروز در یخچال مانده بود آنرا برداشت و روی تخته دار قالی نشست. این دو روز بعد از شنیدن خبر آزادی پدرش از برنامه‌ی بافت عقب مانده بود. در حالیکه لقمه‌ای از غذا به دهان می‌گذاشت به قالی نگاه کرد، پیدا بود که کوهیار پس از بازگشت به خانه سهم روزانه اش را بافته بود، این قلب پونه را از حس سپاسگذاری و محبت نسبت به برادرش پر می‌کرد.

کوهیار یکسال و نیم از پونه کوچکتر بود اما در این چند سال با غیرت تمام کنار پونه ایستاده بود. مثل هرخواهر و برادر دیگری پونه و کوهیار هم اختلاف نظرها و یکه به دوهای خودشان را داشتند اما در آن پنج سال آنقدر زندگی روی سخت و جدی اش را به این دو خواهر و برادر نشان داده بود که دیگر در برابر دشمن مشترک فرصت بحث درباره‌ی اختلافات کوچک و گاه بزرگ شخصی برایشان نمانده بود. پونه تصوری از زندگی بعد از بازگشت پدرش نداشت، نمی‌توانست باور کند که زندگی بی شهربانو هم می‌تواند ادامه پیدا کند، نمی‌توانست مادرش را در کنار مرد دیگری

تصور کند. ذهنش به هم ریخته بود، این از آن زمان هایی بود که او با تمام خوش بینیش به مسائل احساس شکست می کرد.

ظرف غذا را توی ظرفشویی گذاشت و به رختخواب برگشت، باید دوباره می خوابید فردا کارهای زیادی داشت که برای انجامشان نیاز داشت سرحال باشد، مهمترینش استقبال و پذیرایی از پدری بود که پنج سال به خاطر هیچ و پوچ از خانواده اش جدا مانده بود. نمی دانست چطور باید جای خالی شهربانو را در خانه پر کند، جایی که اصلا پر کردنی نبود.



شهربانو

خنکای پیش از غروب بود، شهربانو تمام روز را در خانه گذرانده بود. روز پیش تازه از شهر بازگشته بود و حوصله بیرون رفتن نداشت. اما دم دمای عصر دلش هوای رفتن سر چشمہ را کرد، چشمہ ای که او خاطرات زیادی از زمان کودکی با آن داشت. زادگاهش را دوست می داشت، سرزمین مادریش و خانه‌ی پدریش را. با آب و خاک این زمین، پیوندی دیرین داشت. همه عناصر در اینجا برایش مؤلف و مأنوس و یادآور خاطرات بسیار بود. با تک تک پنجره‌ها، دیوارها، خانه‌ها، آدمها، کوچه‌ها و حتی درخت‌های این روستا خاطره داشت.

همین که از خانه بیرون آمد، هوای خنک بهاری صورتش را نوازش کرد و حالش را سر جا آورد. در این سالها خیلی تنها شده بود و احساس می کرد بچه هایش هم، دیگر به او اعتقاد ندارند. تا به چشمی برسد با چند نفر از اهالی روستا سلام و احوال پرسی کرد.

باد میان شاخه‌ی سپیدارهای کنار چشمی می وزید و صدای خاطره انگیزش گوش-های شهربانو را نوازش می داد. تُنگ آبش را در چشمی فرو برده بود تا پر شود که جاوید را دید. از دیدن غیرمنتظره‌ی او یکه خورد. سالها می شد که زیاد به روستا سر نمی زد مگر به مناسبتی خاص. اما حالا شهربانو ناخواسته و ناگهانی با او روبرو شده بود.

جاوید برای او دیر آشنایی بود که مدت‌هاست غریبه شده و در این سالها تنها گاهی او را از دور دیده بود. خاطرات مشترک زیادی از کودکی و نوجوانی داشتند اما حالا انگار هفت پشت غریبه شده بودند. غریبه تر از هر رهگذری که در خیابانهای شلوغ شهر از کنار او به اتفاق عبور می‌کرد.

- سلام بانو...

این اسم را تنها جاوید برای صدا کردن او استفاده می‌کرد از سالهای دور کودکی. انگار در یک لحظه زمان به عقب برگشت، گوبی هیچ چیز عوض نشده بود. در حالیکه هیچ چیز مثل قبل نبود. گفتگوها در روستا اینطور نیستند، سکوت برقرار نمی‌شود، سوال‌ها مثل رگبار شلیک می‌شوند از احوال پرسی تا سوالات شخصی مخصوصاً وقتی دو طرف برای مدتی هم‌دیگر را ندیده باشند. اما نه جاوید دیگر آنقدرها روستایی بود و نه شهربانو از خاص بودن نگاه او به خودش بی‌خبر.

- یادش بخیر چه خاطره‌ها که سر این چشممه داشتیم. چه خبر؟ اوضاعت چطوره؟
شنیدم از جلال جدا شدی؟ اینقدر از هم دور شدیم که این خبر رو من الان باید بشنویم... من هم جدا شدم...

همانطور که تنگ آبش را در می‌آورد، زری را دید که از پشت دیوار کنار چشممه آنها را نگاه می‌کند؛ اما تا متوجه شد که شهربانو او را دیده، رفت. نمی‌دانست چه بگوید،

سکوت کرد. دنبال بهانه ای بود تا هر چه زودتر خودش را از نگاههای پر از حرف جاوید نجات دهد. جاوید گفت که آمده است یکماه در روستا استراحت کند و سرو سامانی هم به خانه‌ی متروک پدریش بدهد.

جاوید دوست دوران کودکی و نوجوانی او بود و خانه هایشان همسایه‌ی دیوار به دیوار خانه‌ی همدیگر. شهربانو تک دختر بود و چهار برادر بزرگتر از خودش داشت و اغلب همبازیهای دوران کودکیش پسرها بودند. هر روز او و یوسف که کوچکترین برادرش بود و فقط دو سال ازاو بزرگتر بود با جاوید برای بازی به صحراء می‌رفتند.

بی آنکه شهربانو بداند، جاوید از همان کودکی به او دل بسته بود و همین موضوع در آغاز نوجوانی دوستی آنها را بر هم زد. از مادرش شنیده بود که آنها به فاصله کوتاهی از هم به دنیا آمده اند، مادرش از روزهای حاملگیش تعریف کرده بود که همزمان با بارداری مادر جاوید بود. همین بود که در نظرش جاوید آنقدر جدی گرفته نمی‌شد. وقتی که او قد کشید و در نظر خودش بزرگ شده بود، جاوید هنوز کودک بود.

اگر جاوید از سر کودکی آن کار عجیب را نکرده بود، هرگز این قدر از هم دور نمی‌شدند. شهربانو تا آن روز پدرش را که طبیعی ملایم و خوش مشرب داشت، آنقدر جدی ندیده بود. فقط یازده سالشان بود، میان کودکی و نوجوانی که جاوید انگشت‌

مادرش را به عنوان هدیه برای او آورده بود. در عالم بیخبری کودکی هیچ خبر از معادلات روزگار نداشتند، اما کودکی کردن هم گاهی جرم محسوب می شود. هر چند اگر این علاقه‌ی خارج از دوستی هم نبود، ناخودآگاه آداب و رسوم و عرف روستا به زودی میان آنها مرزی می کشید، اما این اتفاق سدی سنگی میان آنها ساخت که هیچ استثناء و خللی در آن جایز نبود، این پایان دوستی آنها بود.

کمی که بزرگتر شد، به پسرعمویش جلال دل بست. از عشق چیزی نمی دانست اما یک حس مرموز او را به اسم جلال، به حضورش حساس می کرد. شاید دوست داشتنش، فقط ناشی از کنجکاوی به کشف ناشناخته ها بود. جاوید را هرگز اینطور دوست نداشته بود، جلال مرموز و تودار بود، عجیب و دست نیافتی. گاهی از دور نگاهش می کرد گاهی به بهانه ای به روستای پایین می رفت که او را ببیند و همین نگاههای دزدکی و ماجراجویی های کوچک برای دیدن جلال، به بزرگترین خوشی روزهای نوجوانیش تبدیل شده بودند.

ترس از دست دادن جلال، کابوس بزرگ روزهای نوجوانی و جوانیش بود و به همین خاطر گرچه می توانست همراه برادرش یوسف برای ادامه تحصیل به شهر برود، در همان روستا ماندگار شده بود. وقتی ماجرای نامزدی جلال و زرین را شنید، یک شبانه روز تب کرد و بیمار افتاد و آخر هم به تقلا خودش را سرپا کرده بود که کسی از

رازش با خبر نشود. دنیا را به او داده بودند وقتی شنید نامزدی زرین و جلال به هم خورده است. زندگی است و اندوه کسی گاهی قرین شادمانی انسان دیگر می شود. گاهی افسوس سالهای بر باد رفته‌ی عمرش را می خورد اما گاهی با خودش فکر می کرد که هر چیزی در زندگی بهایی دارد و او خوشحال بود که حسرت ازدواج با جلال به دلش نمانده است و یگانه آرزوی روزهای نوجوانی و جوانیش به ثمر نشسته است. گاهی حسرت نرسیدن بی اندازه بزرگتر از لذت رسیدن است. از همان ماههای اول زندگی، تصویر ذهنی او از جلال و زندگی مشترک با او را به کلی دگرگون شد. اما او با جلال صبور بود. این درسیست که همه‌ی زنان روستا بلدند چونکه بازی‌های روزگار و سختی‌های زندگی را چشیده و دیده اند. نه زود رنجند نه کم طاقت. در طول سالیان شهربانو تمام تلاشش را کرده بود که زندگیش را حفظ کند، هر چند در زندگی با جلال احساس تنها‌یی می کرد اما تمام اختلاف نظرها و تکروی‌های جلال را تحمل کرده بود تا خانواده‌ی چهار نفره یشان، یک خانواده‌ی خوشبخت باشد و تا حد زیادی هم در این راه موفق بود و همه با احترام به این خانواده نگاه می کردند اما روزگار آموزگار سختگیریست و آنچه را به انسان نیاموخته می آزماید.

جلال پس انداز سالیان زندگی مشترکشان را مخفیانه و بی اطلاع او بر باد داده بود. پس اندازی که قصد داشتند با آن خانه ای در شهر بخرند اما از آنجا که کافی نبود، جلال می گفت باید با چند معامله سرمایه یشان را افزایش دهن و خانه بهتری بخرند. شهربانو جلال را می شناخت، جلال مرد تجارت نبود و این دلیل مخالفت او بود، مخصوصا که خودش هم خطر کردن را دوست نداشت. اما جلال که در تمام زندگی همیشه حرف آخر را زده بود، می گفت که حساب همه چیز را کرده و سرانجام هم بی آنکه رضایت شهربانو را جلب کرده باشد، پنهانی دست به معامله زده بود اما نتیجه این معامله های پنهانی به قول جلال به خاطر چند بدشانسی پشت سر هم، بالا آمدن یک بدھی چند میلیونی بود. او روزی از موضوع با خبر شد که طلبکار حکم جلب جلال را گرفته و برای دستگیری او آمده بود. این ماجرا اعتماد او به شوهرش را در هم شکست.

در راه خانه به حرفهای جاوید فکر می کرد، نمیدانست جاوید چرا بعد از این همه سال حرفهای سالهای کودکی را پیش کشیده است. در آن سالها جاوید آنقدر عوض شده بود که از نظرشهربانو با یک مرد شهری فرقی نداشت، تنها تفاوتش با دیگران خاطرات شیرین مشترکشان بود که از کودکی همراه شهربانو بود.

وقتی به خانه رسید دلش به حال خودش سوخت، خیلی تنها بود، بدتر از همه دور شدن پونه و کوهیار از او بود، هر بار در عمق نگاه آنها حرفی نگفته می دید، آنها مادرشان را به خاطر تنها گذاشتند پدر در آن روزهای سخت، سرزنش می کردند. اما او نمی خواست با گفتن دلیل جداییش از جلال، ذهنیت بچه ها نسبت به پدرشان را خراب کند.

شهربانو در تمام زندگیش سرمایه‌ی اصلیش را خانواده‌اش می دانست و از آنجا که در خانواده‌ای ثروتمند بزرگ شده بود، هرگز در زندگی پول برایش آنقدر اهمیت نداشت که به خاطر آن شوهرش را ترک کند. هرچند از مخفی کاری جلال عمیقاً دل شکسته بود. اما بعد از به زندان افتادن جلال اتفاقی افتاد که نظر شهربانو نسبت به شوهرش و زندگی مشترکشان را به کلی دچار تزلزل کرد. او آن روز را هرگز از خاطر نمیرد، همه چیز با جزئیات در ذهن او نقش بسته بود، اما درد شهربانو یادآوری آن روز نبود بلکه او به تمام سالهای زندگیش در کنار جلال و به تمام خاطرات مشترکشان شک کرده بود. خانه‌ای محکم هرگز با یک زلزله به کلی فرو نمی ریزد، پس لرزه‌ای قوی لازم است تا ستون‌های سست شده‌ی بنا را به کلی ویران کند.

ناخودآگاه به سمت دار قالی رفت و پشت دار نشست، این سالها تنها سرگرمیش و تنها همدمش تار و پود فرش بود. او می بافت تا فراموش کند، اما نمی دانست چرا در هر گره و در هر رج خاطره های تلخ و زخم های عمیق روحش از پیش چشمانش می گذشتند و مرور می شدند. سکوت و تنها یی مثل دو شکنجه گر سنگدل زخم های عمیق او را واکاوی می کردند و عمق جراحت ها را ناخن می کشیدند.

چند هفته پس از به زندان افتادن جلال، بالاخره خودش را راضی کرد تا برای آزادی شوهرش کاری بکند؛ هرچند هنوز از او دلخور و عصبانی بود. پس به ناچار برای ملاقات او به زندان رفت. گاهی زندگی تمام قوایش را به کار میگیرد تا تو را غافگیر کند، غافگیری های خوشایند و ناخوشایند. اما اتفاقی که برای شهربانو افتاد، درست مثل یک ضربهی کاری او را از پا انداخت، چاقو تا دسته در قلبش فرو رفته بود.

هنوز باورش نمی شد و همچنان از این ماجرا بہت زده بود. این همه سال جلال با زرین چه سر و سری داشت که از چشم تیزبین او مخفی مانده بود. دیدن زرین در زندان که برای دیدن جلال از روستا به شهر آمده بود، تمام معادلات ذهنیش را به هم ریخت. همه چیز از آن روز شکل تازه ای به خود گرفت، مخصوصا که پی برد جلال قطعه زمینی را سالها پیش به زرین بخشیده و این ماجرا را از او مخفی کرده و حالا زرین برای بازپس دادن هدیه آمده بود.

بعد از آن اتفاق آنقدر از جلال دل شکسته و نسبت به او بی اعتماد شده بود که دیگر دلش طاقت نیاورد برای آزادی او قدمی بردارد. نازک نارنجی یا کم تحمل نبود و از طرفی خوب میدانست که با طلاق گرفتن چقدر حرف و حدیث پشت سرش خواهند زد، اما آنقدر دلخور و دلشکسته بود که هیچ چیز برایش اهمیت نداشت.

کارش به جایی رسید که از شدت افسردگی و غم می خواست خودش را بکشد اما دلش به حال بچه هایش سوخته بود. شهربانو حاصل جوانی و عشقش را که در زندگی با جلال خرج کرده بود بر باد رفته می دید. هیچ چیز برای یک زن بدتر از این نیست که به علاقه و وفاداری شوهرش نسبت به خود شک کند.

ساعت هنوز نه نشده بود که از پشت دار بلند شد، خسته بود اما چون می دانست اگر دراز بکشد زود خوابش می برد به طرف آشپزخانه رفت تا سرپایی چند لقمه نان و پنیر بخورد تا گرسنگی، نیمه شب بیدارش نکند. پس از نقل مکان به خانه پدری، بدون فرزندانش حوصله‌ی آشپزی نداشت و معمولاً فقط روزهایی که بچه ها به او سر می زدند غذا می پخت.

رختخوابش را که پهن می کرد خوشحال بود، خوشحال از اینکه فردا پونه طبق معمول همیشه برای دیدنش میاید. او بیش از آنکه ابراز کند به بچه هایش احساس دلبستگی داشت اما میدانست که جداییش از جلال به رابطه اش با فرزندانش صدمه‌ی جدی

زده است. مخصوصا اینکه همواره سکوت کرده بود و در این سالها او همواره افسردگی و ناراحتیش را از بچه ها مخفی می کرد.

کمرش که به زمین رسید، می خواست از درد فریاد بکشد، نشستن زیاد پشت دار قالی خیلی خسته اش کرده بود و معمولاً این موضوع را وقتی می فهمید که تصمیم می گرفت استراحت کند. اما قرصهای آرامبخش خیلی زود کار خودش را کرد و او را به خواب عمیقی فرو برد.

ساعت پنج و نیم صبح پیش از آنکه ساعت زنگ بزند با صدای خروس یکی از همسایه ها بیدار شد. اگر روزهای دیگر بود در رختخواب می ماند تا ساعتش زنگ بزند اما چون می دانست امروز پونه به خانه اش می آید، دلش آرام نداشت. می دانست که جلال به زودی آزاد می شود، پس حرفهای زیادی درباره‌ی برنامه اش برای آینده داشت که با پونه بزند.

پس از آنکه تصمیم گرفته بود از جلال جدا شود به خانه‌ی پدریش نقل مکان کرده بود و چون رفت و آمد هر روزه به روستای پایین برایش سخت بود و از طرفی نمی خواست با اهالی روستا روبرو شود؛ کار مزرعه را به بچه هایش واگذار کرده بود. این مزرعه را از سهم ارثیه‌ی پدرش خریده بود. نیمی از فروش سالانه محصولات دستمزد بچه ها بود و نیم دیگر را به او می دادند. اما وقتی جدیت بچه ها را برای کمک به

پدرشان دید، تصمیم گرفت به آنها کمک کند، نه به جلال. چون جلال در زندگی شهربانو تمام شده بود.

در ابتدا فکر می کرد که جلال به زودی بدھیش را با فروش تکه زمینی که از پدرش به میراث برده است و سالها زرین در آن کار کرده بود، می پردازد و آزاد می شود، اما اینطور نشد. نمی دانست رازش تا چه زمان مخفی می ماند، اما می دانست که در آن شرایط جلال نمی بایست از ماجراهی پرداخت نصف بدھی توسط او با خبر شود. در طول سالیان دراز جلال را خوب شناخته بود. جلال مرد مغوری بود و محال بود بپذیرد شهربانو بدھیش را بپردازد، به همین خاطر بود که از آن موسسه خیریه خواسته بود که واسطه‌ی پرداخت پول به طلبکار جلال شود.

او با سهم درآمدش از مزرعه میراث پدری و بافت قالی پس انداز قابل توجهی جمع کرد تا کاری کند که بچه هایش کمتر از سرمایه‌ی جوانیشان توان اشتباهات پدر را بدهند. او هم در آن پنج سال پا به پای بچه هایش کار کرده بود و حالا نیاز به استراحت داشت به یک تغییر و در این فکر بود که پس از آزادی جلال، که در واقع آزادی پونه و کوهیار هم بود؛ تغییری در زندگی خودش و بچه ها ایجاد کند. تنهایی و به زبان نیاوردن دردها در طول سالهای متتمادی او را ضعیف و بیمار کرده بود. افسردگی و مشکلات عصبی سلامت جسمانی او را هم تحت تأثیر قرار داده بود.

اما او نمی خواست تسلیم شود چون کسی را نداشت که به دادش برسد. برادرها یش هر کدام در شهر مشغول زندگی خودشان بودند و بچه‌ها هم که خود نیازمند کمک بودند. همین باعث می‌شد که او در دردهایش احساس تنها‌یی عمیقی کند.

تا ظهر خانه را آب و جارو کرد و یک قابلمه بزرگ خورشت درست کرد، تا اضافه اش را همراه پونه بفرستد، میدانست که بچه‌ها خیلی به فکر خودشان نیستند. نزدیک ظهر برای برداشتن چیزی به حیاط آمده بود که متوجه شد جاوید آن طرف، در حال تعمیر کردن دیوار خانه‌ی پدریش است. جاوید هم وقتی فهمید او آنجاست، طوریکه انگار نمیداند شهربانو میشنود از عطر غذای او تعریف کرده بود.

شهربانو وقتی برنجش دم کشید و دید خبری از پونه نیست، با خودش فکر کرد یک ظرف غذا برای جاوید ببرد. وقتی سینی غذا به دست وارد حیاط شد جاوید هنوز در حال کار بود. از آنجا که دیوارهای روستا کوتاه است دستش را دراز کرد و سینی غذا را روی دیوار گذاشت. بعد بی آنکه منتظر شنیدن حرفی از طرف جاوید شود، به داخل خانه برگشت.

از رفتار جاوید تعجب می‌کرد و نمی فهمید چطور ممکن است کسی بعد از این همه سال درحالیکه هیچ چیز مثل قبل نبود، طوری رفتار کند که انگار هیچ چیز تغییر

نکرده است. زمان می گذشت و شهربانو هر لحظه منظر آمدن پونه بود. حتی غذا هم نخورد و به چند قاشق سرپایی اکتفا کرد، میخواست با دخترش غذا بخورد.

عصر که شد، دیگر طاقت انتظار را نداشت. از خانه بیرون آمد و روی پله های سیمانی حیاط نشست، خیلی دلتنگ و تنها بود. صدای در که آمد به طرف در پرکشید، اما پشت در پونه نبود، زری خانوم آمده بود.

- ببخشید بد موقع اومدم، سرم داره میترکه از درد، قربون دستت یه قرصی داری یه کم آروم بگیرم...

بیا تو الان برات میارم.

زری خانوم پشت سر او وارد حیاط شد و روی سکوی سیمانی نشست و شهربانو هم داخل خانه رفت تا قرص بیاورد. با قرص و یک لیوان آب برگشت و آن را به زری خانوم داد. زری قرص را که خورد، بلند شد برود و در همان حال که می رفت گفت، ظرف غذات رو برگردوند و به لب دیوار اشاره کرد. نگاهش که به ظرف خالی غذا روی دیوار افتاد که با رزهای سرخ خانگی پر شده بود کاردش می زدی خونش در نمی آمد. زری بالاخره خداداعظی کرد و رفت. اما شهربانو میدانست که او به سادگی از این ماجرا نخواهد گذشت.

دلتنگ بود و از طرفی به خاطر حضور جاوید، دیگر حتی در خانه‌ی خودش هم آرامش نداشت. نمی‌دانست چطور باید با جاوید حرف بزند، جاوید برای شهربانو عزیز بود مثل یک دوست قدیمی یک آشنا. ولی زندگی شهربانو آنقدر به هم ریخته بود که جایی برای فکر کردن به جاوید در آن وجود نداشت.

نzdیک غروب باد تندی شروع به وزیدن کرد و شهربانو ناچار پنجه‌ها و در را بست و داخل خانه رفت. پشت دار قالی نشست، روز بدی بود چون تمامش به انتظار گذشته بود و حالا که غروب شده بود دیگر بعيد بود پونه بیاید. تنها یکی در دنیا بدترین درد است و مصیبت بزرگتر اینکه بسیاری آدمها با حضور شان تنها یکی را از بین نمی‌برند بلکه تنها یکی ات را بیشتر می‌کنند. او فقط یک راه برای فرار از فکرهای آزاردهنده و افسرده‌گی ناشی از تنها یکی می‌شناخت، کار کردن.

چنین شبی برای او شبی طولانی تراز شب‌های دیگر تنها یکی بود، دخترش را قوى تراز خودش می‌دانست و دوست داشت در سختی‌ها شانه به شانه‌ی هم مشکلات را پشت سر بگذارند، اما می‌دانست با سکوت‌ش در این سالها او را از خود دور کرده است. هرگز روزی را که با پرخاش به پونه گفته بود دیگر در مردم جلال با او حرف نزند و یا از آن خانه برود را فراموش نمی‌کرد. بعد از آن پونه حتی یکبار هم سعی

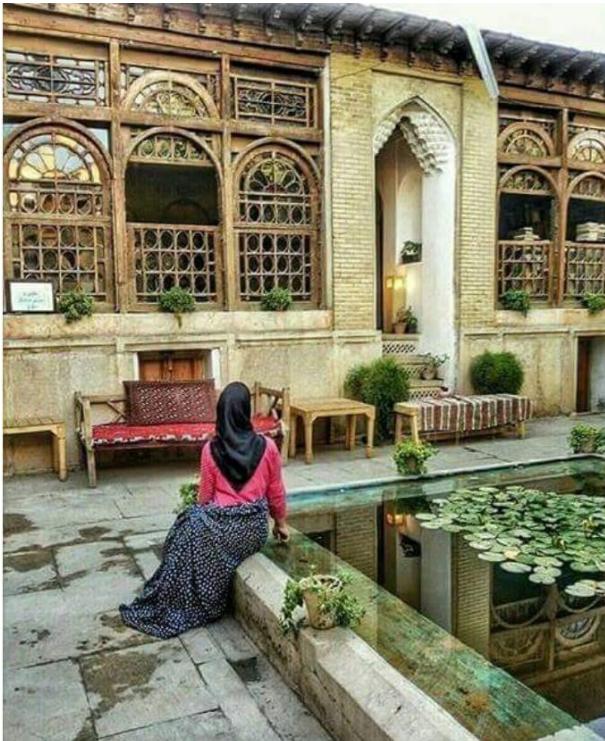
نکرده بود نام جلال را پیش شهربانو بیاورد و یا حتی غیرمستقیم درباره پدرش به او بگوید.

با خودش فکر می کرد اگر روزی دخترش ازدواج کند، بهتر خواهد فهمید که چه دردهایی میان یک زن و مرد می تواند برای همیشه جدایی بیاندازد. این حق پونه بود که بداند اما او نمی دانست که چطور و در دلش از اینکه رازش را عیان کند و پونه حق را به او ندهد و یا او را تنها بگذارد می ترسید و ترسش را به این بهانه که نمی خواهد ذهنیت بچه ها را نسبت به پدرشان خراب کند، پنهان می کرد.

هر چند هنوز در میانه راه زندگی بود، زندگی خودش را تمام شده می دید و میخواست در میان ویرانه‌ی زندگیش کاری برای فرزندانش انجام دهد. برای او فرزندانش بخشی از وجودش بودند که در آغاز راه زندگی سختی بسیار کشیده بودند و حالا خوشحالی و خوشبختی آنها به یگانه امید و آرزوی زندگی او بدل شده بود.

ساعت هشت بود که گرسنگی سراغش آمد، به یاد آورد که در انتظار پونه فراموش کرده حتی غذا بخورد. بعد از آنکه قابلمه بزرگ خورشت را بسته بندی کرد و در فریزره گذاشت، کمی غذا خورد و بعد رختخوابش را پهن کرد تا بخوابد. چه خوب بود که قرص های خواب در چنین شبهای دلگیری او را از این دنیا جدا می کردند و به عمق

دنیای تاریک فراموشی می بردند. نگران بود، در طول این چند سال سابقه نداشت که بونه بیش از یک هفته میان دو دیدار فاصله بیاندازد.



ذرین

در امتداد حرکت ماشین باری در جاده، خاک به هوا بلند می شد. در پشت ماشین زنی ایستاده بود، پیراهن بلند و سیاهش همراه باد در هوا می چرخید. صورتش شکسته و محزون بود. خود باور داشت که طالع نحس و شومی دارد که اگر غیر از این بود چرا می باید حضورش در هر جا قرین با اتفاقات بد می بود.

زرین سن زیادی نداشت اما قصه‌ی رنجها و دردهایش طولانی بود و حالا پس از آنکه کمتر از چهار دهه از زندگیش را در روستا گذرانده بود به سوی شهر مسافر بود. چرایش را خودش هم نمی دانست، تنها از یک چیز مطمئن بود که قصه‌ی زندگیش در آن روستا بین مردمی که او را می شناختند به پایان رسیده است، پس می خواست به جایی برود که هیچکس او را نشناسد.

هنوز دو سال از ازدواجش با جهانگیر نگذشته بود که پیرمرد بر اثر سکته مرد. خانواده جهانگیر که از آغاز با این ازدواج مخالف بودند، او را بدقدم و دلیل مرگ جهانگیر میدانستند. جهانگیر از زن اولش پنج دختر داشت و با زرین ازدواج کرده بود تا با تولد یک پسر از خود نسلی به جا بگذارد. اما این آرزو را به گور برده بود.

حالا زرین خودش هم این بدقدمی را باور کرده بود و طالع نحس خود را لعنت می کرد. قصه‌ی زندگیش داستان رنج بی پایان بود. با مرگ مادرش هنگام تولدش شروع

می شد، بعد ماجراهی جلال و به هم خوردن نامزدیشان، ماجراهی طلاق جلال و شهربانو و حالا هم مرگ شوهرش.

گرچه جریان تنده باد به خاطر سرعت ماشین آزار دهنده بود اما زرین ایستاده بود تا در هجوم باد خاطرات بدش را به فراموشی بسپارد و کمی سبک شود. زندگیش پر از خاطرات بد و داستانهای بی سرانجام بود. آرزوی آرامش و داشتن یک خانواده برای او مثل یک رویای دور از دسترس شده بود. رویایی که هرگز به حقیقت نمی پیوست.

در افکارش غوطه می خورد که از دور در جاده‌ی پیش رو متوجه یک سیاهی شد، شاید جنازه‌ی یک حیوان مرده یا... فکرهایش را فراموش کرد و خیره به سیاهی در جاده ماند، تا بفهمد چیست. همینطور که ماشین پیش میرفت، زرین جسد یک انسان را تشخیص داد و بعد متوجه شد که یک دختر است.

راننده هم که جسد را دیده بود، سرعتش را کم کرد و در کنارش ایستاد. زرین ناخودآگاه از ماشین پایین پرید، خودش را به بدن بی حرکت دختر رساند و شروع کرد به تکان دادن و صدا کردنش. بدن دختر هنوز گرم بود، و نبضش می زد. اما هیچ واکنشی به صدایها و تکان ها نشان نمی داد. او دختر جوانی بود و لباس هایش نشان می داد که از شهر آمده است.

بلند شد که ظرف آبی بیاورد که با اعتراض راننده که هنوز در ماشین نشسته بود،

روبرو شد :

-خانوم سوار شو بريم، معلوم نیست چی کار کردن باهاش، جسدش رو انداختن اينجا...

زرين از حرف مرد يکه خورد. ولی توجهی نکرد و با ظرف آب برگشت، کمی که آب به صورت دختر پاشيد، دختر چشمهايش را باز کرد. اما بی حال و گیج بود. دوباره صدای راننده زرين را متوقف کرد.

-خانوم پاشو، الان يکی مياد، ميندازن گردن ما...

-اگه اين زيون بسته رو ولش کنيم تو جاده، هوا که تاريک بشه معلوم نیست چه بلايی سرش مياد.

-دلت واسه اين نسوزه، معلوم نیست چيکاره اس...

لحن مرد راننده تند و خشن بود و ترس به دلش می انداخت، اما هر چه بود نمی توانست نظر او را به اين راحتی عوض کند.

-آدميزاد که هست... من با خودم ميارمش، تو کاريット نباشه...

این جمله را زرين با تمام قدرتش بيان کرده بود.

-من مسئوليتشو قبول نميکنم، گفته باشم.... نگي نگفتی...

زرین احساس بیچارگی و تنهايی کرد، اما سرسخت تر از آن بود که قافيه را به اين سادگی ببازد.

- خب، حالا بيا کمک کن، بيارمش تو ماشين...

زرین در هر انسان نيازمند و درمانده ای، دردهای خودش را می دید و به همین خاطر رحم زیادی در دلش برای آدمهای بی پناه داشت. تجربهی سخت او از زندگی، او را تنها ولی قوی بار آورده بود. گاهی حتی برای کسانی دلسوزی داشت که برایش ارزشی قائل نشده بودند. فراموش نمی کرد روزی را که برای دلداری و معذرت خواهی به خانهی شهربانو رفته بود و شهربانو او را از خانه اش بیرون کرده بود.

سر دختر را در آغوش گرفته، پشت ماشین نشسته بود و به صورت دخترک نگاه می کرد. صورتش رنگ پریده بود و رد یک خراشیدگی روی گونه اش دیده می شد. زیبایی خاصی در این چهره می دید، چیزی که کمتر دیده بود. انگار همه چیز در چهرهی او همانطور بود که باید باشد. ابروهای مشکی، لبهای ظریف و زیبا و بینی خوش تراش. اما زرین بیش از اینها روی صورت دختر دردی می دید، دردی آشنا، دردی که خوب می شناخت، بی کسی.

گاهی در اوج ضعف، به جای شنیدن دلداری از کسی، محتاجی کسی ضعیف تر از خودت را ببینی، کسی که محتاج کمک توست، این چنین فرصتهايی قدرت عجیبی

را که درون انسان خفته است بیدار می کند. حس حمایت معجزه می کند. دلشکسته و بریده از همه‌ی دنیا، وقتی سر دختر را در آغوش گرفت، احساس قدرت عجیبی کرد. این حس برایش حس ناشناخته ای نبود اما اینبار آنرا به شکل غیرمنتظره ای نسبت به کسی که اصلاً نمی شناخت، احساس می کرد، حسی مادرانه.

زرین مادرش را ندیده بود چون هنگام تولد او، مادرش مرده بود، زنی که خودش قابل‌هی چند روستا بود. وقتی کمی بزرگتر شد، سنگینی نگاه‌ها را بیشتر فهمید. انگار ناخواسته مجرم به دنیا آمده باشد و بی آنکه بداند خودش را به خاطر مرگ مادرش سرزنش می کرد. در خردسالیش، پیش از آنکه بفهمد دنیا دست کیست، پدرش دوباره ازدواج کرد. اما با وجود نامادری جایی برای او نبود و نامادریش چشم دیدن او را نداشت. به همین خاطر در خانه پدریش همیشه با او مثل یک مزاحم رفتار میشد. عضوی از خانواده نبود بلکه مثل یک عنصر اضافی و درجه دوم بود و نامادریش را به اجبار خانوم صدا می کرد. وقتی بچه‌های خانوم به دنیا آمدند جا برای زرین تنگ تر شد.

سرانجام هم در دعواها و مشاجرات بر سر شوهر دادن او در سن یازده سالگی، عمومی پیرش او را در خانه اش پذیرفته بود تا از پسر معلولش پرستاری کند. نوزده سال از عمر زرین به نگهداری از او گذشته بود. وقتی شانزده سالش بود، جلال به

خواستگاریش آمد، جلال برای زرین حکم نجات دهنده را داشت. داشتن زندگی و خانه‌ای برای خودش. جلال تنها کسی بود که می‌توانست زندگی زرین را تغییر دهد.

اما از آنجا که روزگار با او از کودکی سر ناسازگاری گذاشته بود، روز عقد، جلال تصادف کرد و پایش شکست، و بعد همه چیز خراب شد، قصر رویاهای او پیش چشمانش در کمال ناباوری فرو پاشید. خانواده‌ی جلال گفتند این دختر بد قدم است و آمدنش برای ما شگون ندارد و قرار عقد را به هم زدند. جلال هم نتواست نظر آنها را عوض کند. کشتی آرزوهای زرین غرق شد و به ساحل نرسید، مخصوصاً وقتی خیلی زود خبر ازدواج جلال با دختر عمومیش شهربانو را شنید.

هوا هنوز تاریک نشده بود که ماشین در مقابل یک خانه ایستاد، خانه کهنه و زهوار در رفته‌ای در یک محله‌ی قدیمی. زرین این خانه را پیشتر یکبار دیده بود و چون با پولی که او داشت جای بهتری نمی‌توانست پیدا کند آنرا برای یکسال رهن کرده بود. کلید را که با یک بند به گردش آویخته بود، بیرون آورد و در را باز کرد و داخل خانه شد. شب خاصی برای او بود، اولین شب او در شهر. که با حضور مهمان ناشناش خاکستر می‌شد.

در را برای ورود ماشین گشود، و خودش رفت تا اتاقی را برای پهنه کردن فرش جارو کند. راننده فرش را آورد و با هم پهنه کردند و بعد با هم دختر را از ماشین پیاده کردند و داخل اتاق مفروش بردند.

بعد از پیاده کردن وسایل در حیاط، راننده با حالتی که انگار میخواست اتمام حجت کند، به زرین گفت:

- برو اداره پلیس بگو این دختره پیشته، یادت باشه اسمی از من نبری، حوصله دردرس ندارم...

زرین نمیدانست، چه میخواهد بکند ولی میدانست که اگر خودش تنها باشد در تنها یی تصمیم خواهد گرفت. با رفتن راننده و تاریک شدن هوا، زرین غربت را در اولین شب زندگی در شهر، احساس کرد. او تنها یی را خوب می شناخت، ولی از بی کسی می ترسید.

چه شب های زیادی از عمرش را که در آن خانه‌ی روستایی درکنار پسر عمومی معلولش حبیب سر کرده بود. حبیب احساس تنها یی را بیشتر نمی کرد، اما گاهی احساس می کرد بار زندگی با او بیش از حد بر شانه هایش سنگینی می کند. تا حبیب بود هر جا که میرفت، آرامش نداشت باید خیلی زود به خانه برمیگشت.

مثل پرنده ای بود که شوق پریدن داشت و هم بالش را، اما پایش را با ریسمانی کوتاه به سنگی بسته بودند. حبیب هم اغلب با او بدخلقی می کرد و او را با ناله ها و گله هایش بیچاره می کرد، اما گاهی که سر حال بود برایش قصه ای می گفت از قصه هایی که از پدرش شنیده بود، خودش خوانده بود و یا خاطرات بچگی اش پیش از آنکه زمینگیر شود.

به سراغ مهمان ناخوانده اش رفت، هنوز بیهوش بود، زرین در دلش از حضور این مهمان خوشحال بود. خوشحال از اینکه در اولین شب غریبیش تنها نیست. فکر کرد برای مهمان بیمارش غذایی درست کند. اجاق کوچک نفتیش که در زمستان استفاده می کرد را روشن کرد و یک قابلمه آش گذاشت تا بپزد. بعد از اتاق بیرون رفت تا به وسایلش سر و سامانی بدهد و اتاق دیگرش را آماده کند.

در حین کار چشمش به کیفی افتاد که همراه دختر بود، با کنجکاوی کیف را برداشت و درونش را نگاه کرد. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد شناسنامه دختر بود. شناسنامه را باز کرد، اسمش گلرخ بود، بیست و پنج سال داشت و ازدواج نکرده بود. پس از کمی وارسی همه چیز را به حالت اول برگرداند و سراغ کارش رفت. اما فکرش مدام مشغول گلرخ و قصه اش بود.

دیدن گلرخ، زرین را به یاد جوانیش انداخت، جوانیش که در تنها یی و نگهداری از حبیب تباہ شده بود. بعد از جلال و شایعه‌ی بد قدمی زرین، دیگر هیچ خواستگاری در خانه را نکوپید، او ماند و عمومی پیرش و حبیب. وقتی عمومیش مرد، زرین بیست و پنج ساله بود، بچه هایش جمع شدند تا برای زرین و حبیب تصمیم بگیرند. او فقط بد قدم نبود، طالعش هم نحس بود. دختری که جایی در خانه پدرش ندارد، سرنوشتیش بهتر نمی شود.

همه جمع اتفاق کرده بودند که او را به عقد حبیب در بیاورند و او تصمیم آنها را چون سرنوشت محظوظ پذیرفته بود، یاد نگرفته بود حرف بزند و از طرفی سرخورده از تیره روزیش تن به ازدواج با یک معلول داده بود.

احساساتش به حبیب متناقض و عجیب بود، گاهی آنقدر از او بیزار می شد که می خواست بمیرد و هر طور شده از بند او آزاد شود و گاهی از سر تنها یی حس قدرشناسی عجیبی نسبت به او پیدا می کرد، همه می آمدند و زود می رفتند. اما حبیب که پای رفتن نداشت، هیچوقت او را تنها نمی گذاشت.

انگار زرین در عمق وجودش مطمئن بود که هر کس پای رفتن داشته باشد از او و بخت سیاهش می گریزد. سی ساله بود که یک روز مثل روزهای دیگر، صبح از خواب بیدار شد اما هر چقدر حبیب را صدا کرد، او بیدار نشد. آن روز را هرگز از یاد نمی

برد، در سی سالگی بیوه شده بود، بیوهی مرد معلولی که حتی نتوانسته بود یکبار دستهایش را برای نوازش او تکان بدهد. حبیب مرد، وقتی جوانی زرین در نگهداری او به پیری رسیده بود.

وقتی به اتاق برگشت، گلرخ کمی چشمهاش را باز کرده بود، اما پیدا بود که هنوز گیج است و متوجه محیط اطرافش نشده، زرین با خودش فکر کرد اگر حال او تا فردا خوب نشد، او را پیش دکتر ببرد. از طرفی نگران سلامت او بود و از طرفی نگران از اینکه اگر او به هوش بباید چطور ماجرا را برایش تعریف کند که به او اعتماد کند.

سری به قابلمهی غذایش زد، ادویه هایش را اضافه کرد و آن را چشید و مزه مزه کرد. این اولین غذای او در شهر و در خانه‌ی جدیدش بود. همه چیز برای او اینجا صورت تازه‌ای داشت. زرین خیال داشت، کارگاه قالیبافی در خانه اش راه بیاندازد و زندگی تازه‌ای را شروع کند. به دنبال آرامش بود، در زندگیش تنها‌ی زیاد بود اما آرامش نه.

زرین سالهای پس از مرگ حبیب را با کار در زمینی که جلال به او هدیه کرده بود، گذرانده بود. وقتی جلال پس از سالها مخفی شدن از او که در روستا کار ساده‌ای هم نبود به دیدنش آمد، شوکه شد. چهارده سال سکوت میان آنها شکست. زرین در نگاه جلال عذاب و جدان دیده بود، شاید او خودش را در تیره روزی زرین مقصرا می

دید و با هدیه کردن قطعه زمین میراث پدریش به او می خواست کمی از گذشته را
جبران کند، زرین بی سرپرست و تنها هم هدیه‌ی او را قبول کرده بود.
اما وقتی خبر زندانی شدن جلال را شنید، مستاصل از اینکه چطور می تواند زمین را
به جلال بازگرداند، تا راز میانشان افشا نشود، هرچند برایش سخت بود، به شهر رفت
تا خود جلال را ببیند. انجام این کار برای او مثل یک ماجراجویی بزرگ، یا انجام یک
کار محیرالعقول دشوار بود. از میان صحبت‌ها اسم زندان و روز ملاقات را از پونه
شنیده بود. اما چیزی که هرگز فکرش را نمی کرد این بود که آنجا با شهربانو رو برو
شود.

همه نقشه‌هایش نقش بر آب شده بود، حالا عمیقا باور داشت که همیشه بر سر چند
راهی تصمیم گیری، بی آنکه بخواهد بدترین را انتخاب می کند. شاید اگر از اول به
دیدن شهربانو می رفت بهتر بود اما صحبت با شهربانو و افشاء راز جلال هم کار
ساده‌ای نبود. گناهی نکرده بود اما بی اندازه شرمنده بود، مخصوصا که بعدها خبر
رفتن شهربانو به ده بالا هم به گوشش رسید. شهربانو دخترناز پرورده منصور خان بود.
زرین نمیدانست چه باید بکند، دیدار با شهربانو که برایش سخت بود حالا برایش به
مراتب سخت تر شده بود.

اما چاره ای نداشت، از روز بعد از آن ماجرا خودش را از شهربانو مخفی می کرد و هر روز به خودش قول می داد که فردا برای توضیح ماجرا و رفع سوء تفاهم پیش آمده، به دیدن شهربانو برود. اما هر روز آن را به فردا موکول می کرد، تا بالاخره دو هفته بعد از رفتن شهربانو به ده بالا، لباس مرتبی پوشید تا به دیدن دختری برود که سالها پیش جلال را از او گرفته بود، هر چند زرین هرگز شهربانو را مقصرا نمیدانست بلکه بخت بد خودش را سرزنش می کرد.

برخورد شهربانو سرد و خشک بود، زرین برای شهربانو قسم خورده بود که هرگز رابطه ای بین او و جلال نبوده و فقط این هدیه از سر خیرخواهی بوده و حالا هم که او از ماجراهای نیاز مالی جلال با خبر شده خودش رفته تا زمین را به صاحبش برگرداند تا با فروش آن جلال از زندان آزاد شود. اما شهربانو گفته بود که اینها به او مربوط نیست و او را از خانه اش بیرون کرده بود.

زرین بدقدمیش را باور داشت، این بار دومی بود که حضور او به جلال آسیب زده بود و حتی به شهربانو نمیدانست چه کند تا گره سوء تفاهم باز شود، اما وقتی جهانگیر به خواستگاریش آمد. تصمیم گرفته بود با ازدواج، سایه سیاهش را از زندگی جلال بردارد.

جهانگیر را آقا صدا می کرد، مرد چارشانه‌ی تنومند و چاقی بود که به سختی راه میرفت، اولین بار که پایش به روستای آنها باز شده بود، زرین را دید و بعد هر چند روز یکبار سراغی از او می‌گرفت و تحفه‌ای می آورد، زرین دیگر شور جوانی نداشت که از رفت و آمدهای او تعجب کند یا حتی رویا ببافد. یک سایه سر می خواست، کسی که بتواند به او تکیه کند، از اینکه خودش همه کس خودش باشد خسته بود. دفعه‌ی چهارمی که جهانگیر به دیدنش می آمد، یک چادر سفید گلدار و یک انگشترا آورده بود، به همین سادگی، بی هیچ بزرگتری، هیچ برو بیایی هیچ تشریفاتی.

ازدواج اولش را که به خاطر می آورد، می فهمید که نباید از ازدواج دومش انتظار بیشتری داشته باشد. روزی که به عقد حبیب درش می آوردن، تمام مدت زیر چادر سفید عروسی حق گریه کرده بود. کسی اما چادر سفیدش را کنار نزد و کسی اشکش را پاک نکرده بود. بعد از عقد همه از اتاق بیرون رفتند. آن روز حبیب را روی صندلی نشانده بودند، صورتش را اصلاح کرده بودند، لباس دامادی تنش کرده بودند. زرین اینها را وقتی متوجه شد که با حبیب تنها شد و چادر سفیدش را کنار زد و به او نگاه کرد. اشکهایش سرمه های سیاه را روی گونه اش ریخته بود. حبیب از دیدن او خندهید اما بعد زود خنده اش را خورد، چون زرین باز هم به گریه کردن ادامه داده بود.

گاهی انسان در دفاع از خودش در برابر بی رحمی روزگار کم می آورد، گاهی دروغ هایی را که میشنوی مثل حقیقتی عمیق باور میکنی، تنها به این دلیل که همه کسانی که میشناسی به آن باور دارند، پس قلبت را راضی می کنی که حتماً حقیقت دارند. زرین هم تمام بدی ها و ظلم های را که دیده بود به حساب بداعبالی و بد قدمی خودش می گذاشت.

زیر آش را که قل می زد و جا افتاده بود، خاموش کرد، کاسه ای را که تازه از جعبه بیرون آورده بود پراز آش داغ کرد، خودش هم گرسنه بود اما مهمانش واجب تر بود، وقتی کنار گلرخ نشست، دختر بینوا در خواب تکانی خورد. گیج بود و متوجه اطرافش نبود، چند متكا روی هم چید و گلرخ را بلند کرد و به آن تکیه داد. بعد با حوصله قاشق قاشق غذا را در دهان او گذاشت و او بی آنکه حتی متوجه باشد، غذا را خورد. حضور گلرخ، حس مادری را در زرین برانگیخته بود. حسی که زرین به حبیب داشت اما او برای زرین درست مثل قفس بود، او کمک کردن به حبیب و دوست داشتنیش را انتخاب نکرده بود. اما اینبار زرین فرصت یافته بود که با اختیار محبت کند. این لذتی بود که برایش تازگی داشت. فکر کرد اگر با جلال ازدواج می کرد، حالا می توانست دختری شبیه گلرخ داشته باشد. نمیخواست باور کند که این دختر به محض به هوش آمدن و بهبودی خانه‌ی او را ترک می کند.

بعد از آنکه خودش هم غذا خورد، ظرف های غذا را سر حوض حیاط آورد تا بشوید، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت، اول از همه باید آشپزخانه اش را سر و سامان می داد. قرار بود یکبار دیگر برای آوردن باقی مانده‌ی وسایلش به روستا برگردد.

شب بود اما از تاریکی محض آسمان روستا و شباهی پر ستاره اش خبری نبود، زرین به آسمان بی ستاره شهر عادت نداشت، اما احساس آرامش می کرد، از اینکه هیچکس اینجا او را نمی شناسد و نباید با کسانی که نمی خواهد وقت و بی وقت روبرو شود. خوشحال بود و فکر می کرد کاش گلرخ خواهرش بود و همیشه پیش او می ماند.

در خانه را برای احتیاط قفل زد، و رفت تا بخوابد. خسته بود اما از فکر و خیال زیاد خواب به چشمش نمیامد، از طرفی هنوز به این خانه عادت نداشت. خاطرات بدش در این دو ماه هنوز از خاطرش نرفته بود و در ذهنش می چرخید و آزارش می داد. در این دو سال در خانه جهانگیر خار چشم همه بود اما به خاطر ترس از جهانگیر همه مراعات حالت را می کردند اما وقتی شوهرش سکته کرد، در یک روز همه چیز تغییر کرد، به طوریکه حتی نتوانست برای شوهرش عزاداری کند، هر چند هنوز هم سیاهپوش مرگ شوهرش بود. مراسم هفتم که تمام شد، چند تکه طلایی که هدیه‌ی جهانگیر و در واقع مهریه اش هم بود فروخت و این خانه را که حالا در آن بود پیدا

کرد، مراسم چهلم که تمام شد بارش را که از پیش بسته بود پشت ماشین باری گذاشت و راهی شهر شد.

گاهی با خودش فکر می کرد ازدواج با جهانگیر انتخاب اشتباهی بوده است و خودش را سرزنش می کرد. اما اشتباه وقتی معنی می دهد که گزینه‌ی بهتری برای انتخاب باشد، نه وقتی از سر ناچاری و اجبار تن به چیزی می دهی که تنها جان سالم به در ببری. زندگی او پر از چنین انتخابهایی بود.

مدت طولانی از این دنده به آن دنده، غلط زد و فکر کرد، تا بالاخره خوابش برد. اما هنوز هوا روشن نشده بود که بیدار شد و دید گلرخ نیست، دلش لرزید، خیلی سریع از رختخواب بیرون آمد و به طرف در رفت.

گلرخ روی لبه حوض بی آب نزدیک در نشسته بود و سرش را روی پایش گذاشته بود. متوجه زرین که شد، سرش را بلند کرد و با نگاه نگران و پرسوالی به او نگاه کرد. زرین نمیدانست چه باید بگوید، گرچه دیشب به این لحظه فکر کرده بود. سکوت را گلرخ شکست:

- تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟
زرین سعی کرد ترسش را پنهان کند و آرام باشد.
- اینجا خونه خودته، منم مثل خواهرت.

فکر کرد خیلی خوب از پس سوال گلرخ برآمده، اما نمیدانست چرا دختر بینوا پیش از شنیدن پاسخ او طاقتیش را از دست داد و شروع به گریه کرد. اما هنوز چند ثانیه بیشتر نگذشته بود که با شنیدن حرف گلرخ خشکش زد.

—چرا من هیچی یاد نمیاد؟ من کی ام؟ حتی اسمم رو یاد نمیاد!
و بعد زد زیر گریه و صورتش را توى دستهایش پنهان کرد. چنین چیزی به فکرش خطور هم نمی کرد. به طرف گلرخ رفت، کnarش نشست، از گریه او بی هوا بعض به گلویش افتاد. با دستش او را در آغوش کشید و گفت : غصه نخور گلرخ جان، فردا میبرمت دکتر.

گلرخ درباره‌ی همه چیز سوال داشت، اما زرین تنها گفت که تصادف کرده ای و دیگر تلاشی برای پاسخ دادن نکرد، کمی آرامش کرد و دلداریش داد. گلرخ آرام که شد خوابش برد. اما زرین لحظه ای پلک روی هم نگذاشت. فکرش مشغول شده بود و با خودش فکر می کرد که چه پیش می آید. از طرفی از اینکه گلرخ به خاطر از دست دادن حافظه اش به او اعتماد کرده بود و حتی تعارف ساده‌ی او را جدی تلقی کرده بود، حس عجیبی داشت. حس غریبی در عمق دلش نمی خواست که او گذشته را به یاد بیاورد.

نهایی آدم را دیوانه می کند، زرین تمام زندگیش در جمع آدمها و در هر جا احساس تنها یی کرده بود و حالا به شهرآمده بود تا تنها یی هایش را میان ازدحام و شلوغی شهر بین آدمهایی که اگر غریبه بودند حداقل ادعای آشنایی هم نداشتند گم کند و ورود ناگهانی گلرخ به زندگیش به او یک حس سرخوشی می داد، گرچه می دانست خماری پس از مستی انتظارش را می کشد اما نمی خواست با دست خودش او را براند، ترجیح می داد گلرخ خودش او را ترک کند. او به یک رابطه به یک دوستی عمیقا احساس نیاز می کرد.



ڳلرخ

گیج و خوابزده چشمهاش را به زور باز کرد، اولین تصویری که به چشمش خورد، شبه ترسناکی به نظرش آمد، اما وقتی کمی هوشیار شد و چشمهاش بازتر، شبه تبدار، انگار آتشی از درون تمام وجودش را می سوزاند. به سختی دستش را تکان داد و پتو را از روی خودش کنار زد. بدنش بی حس و کرخت بود و درد در دست و پایش، بی طاقتیش می کرد.

به اطرافش نگاه کرد تا متوجه وضعیتش بشود که کجاست، همه چیز به نظرش غریب‌هه و ناآشنا آمد. وقتی نگاهش به زنی که با فاصله اندکی از او در آن سوی اتاق خوابیده بود افتاد، یکه خورد. نه از اینکه به یاد نمی آورد این زن کیست بلکه به این خاطر که خودش را نمی شناخت.

گاهی پیش می آید در میان روزمرگی‌ها و دویدن به دنبال زندگی، ناگهان انسان در یک وقفه‌ی کوتاه به خود می آید و از خودش می پرسد من کیستم؟ سکوت ترسناکی حاکم می شود و تلاش برای به یاد آوردن خود آغاز می شود.

اما این حباب فراموشی از آن حباب‌هایی که نبود که به سادگی بترکد، چون هر چه با خودش فکر کرد، هیچ چیز به خاطرش نیامد حتی اسم خودش را به یاد نمی آورد. در عوض فکرهای مبهم و سردرگمی به ذهنش می رسید، که هیچ معنایی نداشت.

دو تصویر از بقیه برایش روشن تر بود تصویری از آسمان و کسی که او را صدا می زد و تکان می داد و بعد خوردن غذا.

نمی دانست ساعت چند است، پیدا بود که باید نیمه شب باشد، هوای بیرون تاریک و چراغ اتاق هم خاموش بود، تنها نوری که در اتاق بود، نور چراغ زردرنگی در حیاط بود که از پنجره به داخل می تابید. فضای بسته‌ی اتاق، تاریکی و فراموشی او را به فریاد و امیداشت، احساسی شبیه خفه شدن در یک فضای بدون اکسیژن.

با حرکتی تند خودش را از میان رختخواب بیرون کشید و سرپا ایستاد و بی پروا به طرف در رفت و از اتاق خارج شد. هوای تازه به ریه هایش رسید اما از جنونی که وجودش را پر کرده بود چیزی کم نکرد. من کیستم، از کجا آمده ام و اینجا کجاست؟ سوالاتی که به طور ناخودآگاه بشر سالهاست می کوشد به آن پاسخ دهد در ساده ترین وجه ممکن برای او به سوالاتی حیاتی بدل شده بود.

همه چیز به نظرش غریب و ناآشنا بود، لب حوض خالی نشست. دردی در دستش احساس می کرد، آستینش را بالا زد و متوجه اثر کبودی روی ساعدش شد که رنگش به بنفسی می زد. دیدن این کبودی دلش را آشوب کرد و بعد متوجه درد و کبودی های دیگر در پایش شد.

دیدن کبودی ها، مثل شنیدن یک خبر بد توی دلش را خالی کرده بود و عجیب تر اینکه هیچ چیز از حادثه ای که باعث این کوفتگی ها و کبودی ها شده بود به یاد نمی آورد. به صرافت افتاد که برود و زنی را که در اتاق خوابیده بیدار کند و از او پرسد، کنار اتاق که رسید، لحظه ای ایستاد. از پنجره به داخل اتاق نگاه کرد، صورت زن غریبه را زیر نور زرد چراغ برانداز کرد. صورت زن در خواب آرامش خاصی داشت اما هرچه بود برایش غریبه بود. از دیدن او و به یاد نیاوردن هیچ خاطره‌ی مشترکی، احساس بیچارگی کرد.

برگشت روی لبه حوض نشست و شروع کرد به گریه کردن، دلشوره‌ی عجیبی به خاطر آنچه به یاد نمی آورد وجودش را پر کرده بود. گریه هایش گاهی شبیه نالیدن میشد، ناله ای از دردی که جسم و روحش را پر کرده بود. احساس می کرد چون ذره ای در میان حجم تاریکی وسیعی گم شده است و می ترسید هم از اینکه خودش را پیدا نکند و هم از اینکه پیدا کند و گذشته اش را تلخ تر از فراموشی بیابد.

در میان اشکها و مویه های خویشتندارانه اش، صدایی او را به خودش آورد، سر برگرداند و به زنی که ساعتی پیش او را در خواب تماشا کرد بود، نگاه کرد. با این امید که شاید در نگاه او ردی از انس و آشنایی بیابد، اما وقتی به چشمان او نگاه کرد، بی تابیش بیشتر شد.

پر از تردید و ترس بود، ناخودآگاه پرسید؟

- تو کی هستی؟ اینجا کجاست؟

اما بعضی در گلویش او را غافلگیر کرد، کنترل خودش را از دست داد. صورتش در هم کشیده شد و اشکهایش جاری شدند، همانطور که گریه می کرد این کلمه را شنید: خواهرت.

از سر عجز لب به اعتراف گشود، اعترافی از سر ناتوانی.

- چرا من هیچی یادم نمیاد؟ من کی ام؟ حتی اسمم رو یادم نیست!
و دیگر طاقت نیاورد و باز تسليیم حمله‌ی اشک‌ها شد.

در حیرت بود از ضعف خودش، احساس شکست می کرد و نمی دانست واکنش زن غریبه‌ای که خود را خواهرش معرفی می کرد و نامش زرین بود، چیست. برخلاف آنچه تصور می کرد زرین از شنیدن حرف او هول نشد بلکه در عوض کنارش نشست و او را در آغوش گرفت و طوری با اطمینان و قدرت به او دلداری داد که انگار جواب همه‌ی سوال‌ها و حل تمام معماهای لاینحل ذهن او را از پیش آماده داشت، جای کبودی دستش را به او نشان داد و از او پرسید که چه اتفاقی برایش افتاده و زرین خیلی کوتاه ماجراهی تصادف را تعریف کرده بود و قرار شد فردا او را برای معاینه پیش دکتر ببرد.

مثل آتشی که شعله میکشد، بی تاب و عصبانی از درون می سوخت اما با شنیدن حرفهای تسلی آمیز زرین و اطمینان او از بهبود کاملش انگار آب خنکی تب سوزان وجودش را کمی آرام کرد. از سوی دیگر در آن حالت عجز و بی خبری چاره ای جز اعتماد و تسلیم نمی دید.

همراه زرین به اتاق بازگشتند، در رختخواب دراز کشید و به طرح نمزدگی سقف خیره شد، گاهی آنقدر عمق دردها و سردرگمی های یک انسان زیاد است که خواب از سر مهریانی آغوشش را سخاوتمندانه به او می گشاید و او را پناه می دهد، تا دمی از تلخی گزنهای واقعیت کناره بگیرد و آرامش بیابد. گلرخ هم بی آنکه بفهمد خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفت.

من کیستم؟ چه سوالی! به نظر ابتدایی اما عمیق و حیاتی و چه یأسآور است وقتی پاسخی برای این سوال نمی یابی. گرچه این درد می تواند انسان را به زانو در آورد، اما چه بسا همین فراموشی او را در پناهی امن، مسکن می دهد. چه بسیار دردها و رنج های بشری است که علاجی به جز فراموشی ندارد.

هر چند اضطراب و دلوپسی از نادانسته ها هم رنج آور است، گاهی بی خبری بهترین خبری است که می توان شنید. هر چند دانستن فضیلت محسوب می شود و جهل مذمت می شود. اما هر که در راه دانستن قدم برداشته بیشتر به این نکته پی برده که

نه تنها دانستن رنج و درد انسان را تسکین نمی دهد که بیشتر هم می کند و چه خوب گفته اند که زندگی لذت بردن از نفهمیدنمان است و فهمیدن آغاز درد.



شیرین

با صدای تلویزیون که از اتاق پذیرایی می آمد بیدار شد، کاوه و پویا برگشته بودند. آنقدر فکرش درگیر بود که تا صبح نتوانسته بود بخوابد. چشمهاش را به زحمت باز کرد، نور ضعیفی که از پرده ضخیم عبور می کرد، اتاق را کمی روشن کرده بود. در رختخواب غلطی زد و نگاهش روی قاب عکس روی دیوار ثابت ماند، آدمهای توی عکس از پشت شیشه به او لبخند می زندند.

این عکس را خودش گرفته بود، چهار تن از عزیزترین کسانش که همه‌ی زندگی اش را تشکیل می دادند. ایرج، پروین، کاوه و پویا. مادر و پدرش روی کاناپه قدیمی نشسته بودند و کاوه و پویا پشت آنها ایستاده بودند و دستهایشان را روی لبه‌ی مبل تکیه داده بودند. حالا دو سال از آن می گذشت، پویا بزرگتر شده بود، موهای کاوه خاکستری تر و پدر و مادر هم حالا شکسته تر شده بودند.

زندگی بی اندازه کوتاه و بیش از حد بلند است، برای شادی و لذت، زودگذر و برای درد و رنج، طولانی و کشدار. روزهایی که حالت خوب است زود می گذرند و لحظه‌ها قهرمانان دوی سرعت می شوند و وقتی غرق غم هستی ثانیه هایش برایت ناز می کنند و می خرامند. از مهرانگیز شنیده بود که در زندان چقدر زمان برایش طولانی و رنج آور شده بود اما وقتی که حکم اعدام گرفت و هر روز یک قدم به مرگ نزدیکتر می شد، زمان برایش مقیاس تازه‌ای یافته بود. تمام ساعت‌ها در شمارش ثانیه‌ها با

هم توافق دارند اما آدم‌ها از همان ثانیه‌های برابر تجربه‌هایی بی‌اندازه نابرابر دارند. چه بسا لحظه‌ای که به کسی جان دوباره می‌دهد، جان دیگری را می‌ستاند. برای او هم این دو هفته به اندازه‌ی یک عمر طول کشیده بود، به قلمروهای جدیدی از وجود خودش سفر کرده بود و فرصتی یافته بود تا به شکلی تازه به دنیا و آدم‌هایش نگاه کند. گاهی زندگی امتحانهای عجیبی از آدم می‌گیرد، امتحانهایی که هیچ انتظارشان را نداشته‌ای و او تمام این دو هفته خودش را خانه نشین کرده بود تا با غافلگیریش از این آزمون غیرمنتظره کنار بیاید.

به کتابخانه‌ی بزرگی که دو طرف اتفاقش را پر کرده بود نگاه کرد، جواب سوالهایش در هیچ‌کدام از این کتابها پیدا نمی‌شد و هیچ‌کدام از آنها به او آرامش نمی‌دادند. بعد از سال‌ها تحصیل و مطالعه و مشاوره دادن به آدمها، برای رویارویی با بحرانهای زندگی‌شان؛ حالا خودش به طرز عجیبی این روزها احساس عجز و بیچارگی می‌کرد و از اینکه کسی بتواند به او کمک کند نالمید بود.

در این مدت کارش را تعطیل کرده بود و حتی به تلفن هایش جواب نمی‌داد. وقتی هم که از سوالهای پی‌درپی کاوه به ستوه آمد، اتفاقش را از او جدا کرده بود و اغلب وقتش را در اتاق کارش می‌گذراند. سابقه نداشت که او چنین گوشه‌گیر و بی‌حوصله

باشد. چه کسی باورش می شد که تمام این آشفتگی ها از یک گفتگو و یک کنجکاوی ساده شروع شده بود.

انتظار اطرافیان که فکر می کردند باید همیشه او را شاد و سرحال ببیند هم در این مدت تنها ترش کرده بود. کسی درک نمی کرد که او هم یک انسان است مثل بقیه و او هم می تواند به زانو در بیاید.

در افکارش غوطه می خورد که کاوه ضربه ای به در زد و وارد شد، سلام کرد و روی صندلی راحتی کنار کتابخانه نشست. دلش به حال او می سوخت که در این دو هفته او را گیج و سردرگم رها کرده بود، بی آنکه توضیحی برای تغییر رفتارش بدهد. به او نگاه کرد با ظاهر به نظر جدی اما آشنایش. چهارده سال از ازدواجشان می گذشت و در تمام این سال ها هرگز سابقه نداشت انقدر طولانی از هم دور شده باشند.

پتویش را کنار زد و در رختخواب نشست، کمی لباسش را مرتب کرد و موهاش را پشت سرش، گیره زد. کاوه او را نگاه می کرد و هیچ نمی گفت. می دانست که از او دلگیر است و فقط این روزها را تحمل کرده و سکوت کرده به این امید که این وضعیت هر چه زودتر پایان بپذیرد.

نمیخواهی این سکوت را بشکنی؟

کاوه این جمله را طوری گفته بود که خستگی از آن می بارید. شاید زمانش رسیده بود که زبان به اعتراف بگشاید اما جرأتش را نداشت، ترس احمقانه ای دهان او را پیش کاوه بسته بود.

- من رو ببخش، بہت حق میدم... بعدا برات توضیح میدم ولی الان آرامش صحبت کردن، درباره اش رو ندارم!
- آخه پس کی، دو هفته است منتظرم این سکوت رو بشکنی، باور کن رفتارت رو پویا هم اثر گذاشته...
- دستِ خودم نیست کاوه...
- آخه از چی می ترسی، چرا حرف نمی زنی؟ چرا نمیگی چه اتفاقی افتاده که تو رو دو هفته است خونه نشین کرده... تو شیرین همیشگی نیستی...
- کاوه با تندی جوابش را داده بود اما لحن جمله‌ی آخرش پر از عجز و یأس بود.

بعض به گلوبیش افتاد، نه او شیرین همیشگی نبود، انگار در چهل سالگی، دختر نوجوانی شده بود که تازه خودش را شناخته و نسبت به خودش احساس شرم‌ساری می کند. گذشته اش به شکل حبابی در یک لحظه پیش چشمش ترکیده بود.

- باشه تمومش میکنم، فردا میرم سرکار خوبه ؟
 - و میخوای همچنان به سکوتت ادامه بدی ؟ تو داری منو می ترسونی شیرین...
 - از آخرین باری که اینطور آشفته دیدمت سالها میگذره، بازم برای مریضهات اتفاقی افتاده ؟
 - بذار سر فرست صحبت می کنیم درموردش.
- این سوال به نظرش خنده دار آمد، اما نخندید. از فکر کاوه که انقدر او را ضعیف می دید، دلش گرفت. شاید در سالهای اولی که کارش را شروع کرده بود، گاهی بیش از حد خودش را درگیر مشکلات مراجعينش می کرد، اما حالا دیگر سالها می گذشت و او با سختی های کارش کنار آمده بود.
- بی آنکه قبلاً تصمیم گرفته باشد به کاوه گفته بود، دوباره سرکار برگردید. اما از این موضوع ناراحت نبود، باید به این وضع خاتمه می داد، باید دوباره خودش را پیدا می کرد و سرپا می شد. چرا باید چیزی که تأثیری در واقعیت زندگیش نمی گذاشت، انقدر روحیه اش را به هم بریزد؟
- نمی دانست چطور این راز در طول سالیان طولانی از او مخفی مانده بودو چرا اینطور بی مقدمه غافلگیرش کرده بود، در این دو هفته فرصت کافی داشت که خاطرات و شواهدی را در طول سالیان بباید که حرفهای مادر و پدرش را تأیید می کرد.

دو هفته پیش به مناسبت سالگرد ازدواج پدر و مادرش، بعد از پایان کار یک دسته گل و یک جعبه شیرینی گرفت، تا به دیدنشان برود. این رسمی بود که در این چند سال خودش شروع کرده بود و فرصتی بود تا پدر و مادرش را شاد کند. همه چیز مثل همیشه خوب بود. چای و شیرینی خوردن و به پیشنهاد پدرش آلبوم خانوادگی را آوردند تا پس از سالها عکسهای قدیمی را نگاه کنند.

عکسها خاطرات زیادی را برایش زنده می کردند، چه آدمها که دیگر نبودند، اما هنوز در قاب عکس لبخند می زدند و زنده بودند. تعجب می کرد که بعد از ازدواج هیچ وقت سراغی از این آلبومها نگرفته بود. یکی از عکسها متعلق به سی و چهار سال پیش روز تولد حسام برادر کوچکترش بود، مادرش در عکس حالت شکسته و رنجوری داشت.

سر صحبت باز شد و مادرش از آن روزها گفته بود که چقدر زمانی که حسام را باردار بوده اذیت شده و چه زایمان سختی داشته است. ناخودآگاه پرسیده بود، وقت تولد من چطور؟ مادر و پدرش به هم نگاه کرده بودند، مادرش سکوت کرد اما پدرش جواب داده بود، شاید فرصت خوبی باشد که درباره اش حرف بزنیم.

از جواب پدر تعجب کرده بود و با خنده ازینکه درباره‌ی خاطرات دور حرف بزنند استقبال کرده بود. خیلی زود اما فهمید که این حرفها آنقدر هم ساده و شیرین

نیستند، مادرش کاملا ساکت شده بود و آثار غم در صورتش پیدا بود. پدر اما سررشه-
ی سخن را به دست گرفته بود. این جملات در طول این دوهفته هزار بار در خاطرش
مرور شده بود.

«شیرینم، بابا جان من و مادرت خیلی دوست داریم، خیلی زیاد. من همیشه
به مادرت گفته ام که مادر بودن و پدر بودن فقط به نسبت خونی داشتن
نیست، مادر و پدر بودن به عشق و وقتیه که یک زن و مرد برای یک بچه
صرف می کنند. مادرت همیشه از گفتن حقیقت واهمه داشت، اما من
برعکس از نگفتنش. تا امروز من با ترس مادرت کنار اودمد اما حالا که
احساس میکنم وقت زیادی برام نمونه میخواستم این بار سنگین رو از شونه
هام زمین بذارم. »

جان به لب شده بود و منتظر بود که پدرش ضربه آخر را بزند و او را خلاص کند،
چنانی وقت هایی حتی خودت هم نمی دانی چه میخواهی وقتی که با چیزی که
هرگز انتظارش را نداشته ای غافلگیر می شوی.

«یکسال بعد از ازدواجمون، صاحب دختری شدیم. بیماری تنفسی
داشت و دکترها می گفتند که زیاد دوام نمیاره اما مادرت نمی
خواست هیچکس این موضوع رو بدونه، معتقد بود که خدا جواب

دعاهاش رو می ده و بچه از این بیماری جان سالم به در می بره،

اما نشد... دخترک بیچاره سه هفته بیشتر دوام نیاورد.»

پدرش داستان را کش می داد و او را بین زمین و آسمان نگهداشته بود اما
جرأت نکرد سوالی بپرسد، فضا سنگین بود و نمی خواست صحبت پدرش را
برهم بزند، تعجب می کرد که در این سالها هرگز این ماجراها ذره ای درز
نکرده بود.

«بعد از مرگِ دخترک ما، مادرت خیلی بی تابی می کرد، می گفتم

غصه نخور برای ما وقت زیاده اما به خرجش نمی رفت. اونوقت ها
هنوز استخدام اداره نشده بودم و توی ترمینال کار می کردم، یه
شب بین مسافرا یه زنی رو دیدم بچه به بغل، دنبال آدرس یتیمخونه
می گشت، می خواست بچه‌ی بیچاره رو بذاره اونجا چون مادر و
پدرش مرده بودن، وقتی بچه رو دیدم، بهش قصه‌ی خودمو گفتم و
ازش خواستم بچه رو بده به من. وقتی بچه رو آوردم خونه مادرت
از خوشحالی داشت دیوونه می شد گفت دیدی خدا دعamu جواب

«داد...

می خواست بگوید بس است اما دهانش باز نمی شد، انگار نه انگار که چهل سالش بود، بچه شده بود و احساس غریبگی می کرد.

«خیلی عجیب بود، مثله یه معجزه. یه دختر درست مثل دختر خودمون درست یکماه بعد از مرگش به خونه مون او مده بود، اسمشو گذاشتیم شیرین، معجزه ای که با او مدنش شادی به خونه‌ی ما دوباره برگشت و زندگی‌مون شیرین شد.»

وای که زندگی چه بازی های غیرمنتظره ای می تواند سر آدم بیاورد، در کمتر از پنج دقیقه، تمام گذشته اش پیش چشمش ویران شده بود و حالا دیگر پدر و مادری را که این همه سال از او رازی چنین حیاتی را مخفی کرده بودند، نمی شناخت. احساس می کرد به بازی گرفته شده و به او خیانت کرده اند.

چرا؟ چرا؟ سوال و سوال. سوالهایی که همه بی جواب بودند. چرا این همه سال سکوت کرده بودند؟ حالا که بیش از چهل سال سکوت کرده بودند چرا این راز را بر ملا می کردند، این همه سال ندانسته بود، چه بهتر که هرگز نمی دانست. دانستن این حرفها چه به دردش میخورد؟

شنیدن حرفهای پدرش برایش از مرگ دشوارتر بود چون تمام گذشته اش و تمام آنچه از خود می شناخت را در نظرش ویران کرده بود، پریشان خاطر و دیوانه از

خانه‌ی خاطرات کودکی بیرون زده بود و در تمام این دو هفته خودش را در یک اتاق زندانی کرده بود که چطور در این سن باید با چنین حقیقتی کنار بیاید.

آنچه بیش از همه او را آزار می‌داد این بود که هویتش به حالتی مبهم در ذهنش در آمده بود و نمی‌دانست که پدر و مادرش که بودند و چه بر سرشان آمده است. اگر آنها وقعاً مرده بودند چرا هیچکدام از نزدیکانش حاضر به سرپرستی او نشده بود و در این سالها هیچ سراغی از او نگرفته بودند. از تصور اینکه آن زن که او را به ایرج داده بود، مادرش بوده احساس بدی تمام وجودش را پر می‌کرد.

از جایش بلند شد، رختخوابش را جمع کرد و گوشه اتاق گذاشت. باید با منشی اش تماس می‌گرفت و اطلاع می‌داد که فردا به دفتر می‌رود تا به چند بیمار که جلساتشان به خاطر غیبت او لغو شده بود برای فردا وقت بدهد.

همینطور که دست و رویش را می‌شست، نگاهی به صورت بی حالش در آینه انداخت. به چشمها قهوه‌ای و گرد و پلک‌های برجسته اش و لبها یکی که ظریف و باریک بودند. مدت‌ها از روزی که اولین تار موی سفید را میان موهایش دیده بود می‌گذشت. افسردگی ای که در چنین سنی می‌تواند به هر کسی سر بزند به او هم سر زده بود.

انگار تا انسان خودش به این جای زندگی نرسد نمی‌تواند طعم آن را بفهمد. زمانیکه انسان سربالایی کودکی و جوانی را پشت سر گذاشت و به قله‌ی میانسالی رسید، پی‌می‌برد که دیگر نمی‌تواند مثل روزهای جوانی روایی فتح را در سر بپروراند و اگر خوش شانس باشد در نیمه‌ی زندگی ایستاده است و به سمت سرازیری میانسالی به پیری در حرکت است.

موهايش را شانه کرد و پشت سرش گيره زد، دلش نمی‌خواست کنترل زندگيش از دستش خارج شود. باید به اوضاع سر و سامان می‌داد. نمی‌خواست به همین سادگی وا بدهد. پویا جلوی تلویزیون نشسته بود. شیرین را که دید با تردید سلام کرد. از آنجا که توضیحی برای وضعیت روزهای عزلتش نداشت، می‌خواست ماجراهی این دو هفته را به فراموشی بسپارد. چون خوب می‌دانست ادامه‌ی این گوشه گیری نه برای او و نه برای اطرافيانش، عاقبت خوبی در پی ندارد، باید به زندگی عادی باز می‌گشت حتی اگر سرانجام مجبور می‌شد رازش را پیش کاوه برملا کند.

-سلام عزيزم، مدرسه چطور بود امروز؟

- خوب نبود...

می‌دانست که نمی‌تواند همه چيز را در یک چشم به هم زدن درست کند، پویا هم حالا با او غريبگي می‌کرد. باید اين فاصله را کم کم برطرف می‌کرد.

از حرفهای کاوه فهمیده بود که در مدتی که از پویا غافل شده، اوضاع کمی به هم ریخته است. گاهی از اینکه حجم کارهایش بی اندازه زیاد است، خسته می شد. کاوه شغل پر مسئولیتی داشت و نمی توانست کمکش کند و او در اداره‌ی خانه و تربیت پویا دست تنها بود، به همین خاطر همیشه مجبور می شد تعدادی از مریضهایش را به همکارانش ارجاع دهد.

به طرف آشپزخانه رفت تا بعد از دو هفته باز آشپزی کند. همه جا را گرد و غبار گرفته بود و بیشتر ظرفها نشسته بود. ظرفهای کثیف را مرتب کرد و توی ظرفشویی گذاشت و بعد همه آشپزخانه را گردگیری کرد و جارو کشید. و بعد با حالتی که انگار می خواست بی توجهی های این دو هفته را از دل پویا در بیاورد، گفت:

-پویا مامان چی دوست داری برات بپزم ؟
چشمهای پویا برقی زد، به طرف آشپزخانه دوید و درحالیکه آرنجهاش را روی این تکیه داده بود جواب داد:

-ماکارونی و سیب زمینی سرخ کرده .
کاوه تازه از خواب عصرگاهی بیدارشده بود، او را که در آشپزخانه دید صورتش به لبخند باز شد. با لبخند جوابش را داد.

-کمک نمیخوای شیرین بانو؟

می دانست که کاوه از اینکه او دوباره سر پا شده خوشحال است و حالا سعی می کند این خوشحالی را به شیوه‌ی خودش ابراز کند.

- میخواهم غذا بپزم، میتوనی ظرفهارو بشوری؟

کاوه پس از اینکه مکث کوتاهی کرد، پیش بند را برداشت و به طرف ظرفشویی رفت، چه خوب گفته اند که یک دست صدا ندارد.

ذهنش شلوغ و به هم ریخته بود، با خودش فکر کرد باید افکارش را روی کاغذ بیاورد تا کمی آرامش بگیرد. نگران مادرش بود، این چند روز به یاد نفس افتاده بود و میخواست به او سر بزند، باید جلسات عقب مانده‌ی بیمارانش را جبران می کرد و خیلی چیزهای دیگر. حالا هم سعی داشت دلخوری پویا و کاوه را برطرف کند. اما فقط همین نبود، به پدر و مادر واقعیش فکر می کرد، به اینکه آیا می تواند نشانی از آنها بیابد یا نه.

سخت است که در نبرد قلب و مغزت، قلب را زیر پا بگذاری و به احساست بی توجه باشی. اما احساس مسئولیتی که او نسبت به اطرافیانش داشت باعث می شد تسليم احساس غم و غربت عجیبی که پس از شنیدن حرفهای پدرش به سراغش آمده بود، نشود.

این روزها مدام به نفس فکر می کرد، چقدر بیشتر دخترک بیچاره را درک می کرد که هنوز در پانزده سالگی هیچ چیز از پدر و مادرش نمی دانست. در تمام این سالها هفته ای حداقل یکبار به او سر می زد و در طول هفته با او تماس می گرفت.

دیگر احساس ترحمی برای نفس نداشت، بلکه احساس همدردی و هم حسی عمیقی نسبت به او پیدا کرده بود. نفس، تنها کسی بود که در طول این دو هفته با او در تماس بود. انگار کودکی شده بود و به دنبال همکلامی همرد و همسن خودش می گشت.

به یاد آورد روزهایی که برای به فرزندی قبول کردن نفس تلاش می کرد، پدرش چقدر تشویقش کرده بود. حالا معنی آن تشویق ها را بهتر می فهمید، ایرج از آنکه می دید دخترش پا جای پدر می گذارد خوشحال بود. اما سرانجام نتوانسته بودند نفس را به خانه بیاورند و شیرین و کاوه به ناچار پذیرفته بودند تنها مخارج زندگی نفس در پرورشگاه و در شرایطی مناسب را فراهم کنند و به او سر بزنند. نفس هم آنها را نه به عنوان پدر و مادر بلکه به عنوان خاله شیرین و عمو کاوه می شناخت. وجود آدمی مانند درختیست که در زمین ریشه دارد و شیرین احساس می کرد درخت وجودش از ریشه قطع شده و ناخودآگاه به دنبال ریشه های گمشده اش می گشت. انسان را پیوندهایش با جهان بیرون زنده و سرپا نگه می دارد و او به ناگاه

ریشه‌ی پیوندش با جهان پیرامون را از دست داده بود. شاید اگر او سکوت می‌کرد هرگز کسی جز او از این موضوع مطلع نمی‌شد، اما با دل بی قرار خودش چه می‌کرد.

به یاد می‌آورد که همیشه تفاوت ظاهرش با پدر و مادر و حسام و حامد بارها مورد بحث و شوخی قرار گرفته بود، اما او آنقدر جای پایش را به عنوان فرزند ارشد خانواده محکم می‌دید که هرگز حتی برای لحظه‌ای گمان نکرده بود که ممکن است عضو این خانواده نباشد. تعجب می‌کرد که به این موضوع حساس نشده بود و حتی به ذهنش خطور هم نکرده بود.

تا غذا حاضر شود با منشی اش تماس گرفت و گفت که برای فردا بین ساعت ده تا چهار بعد از ظهر به چند بیمار وقت بدهد. گرچه میخواست دوباره کارش را شروع کند اما برای شروع نمی‌خواست بار سنگین بردارد و ترجیح می‌داد کم‌کم به روای عادی برگردد.

از آخرین باری که به خودش مرخصی داده بود مدت زیادی نمی‌گذشت، اما اینبار چقدر مرخصی اش متفاوت از بار پیش بود. بار پیش همه مدت مرخصی در سفر و مهمانی و جمع دوستان و این بار تمام مدت در عزلت و گوشه نشینی.

نمی دانست از پدر و مادرش باید سپاسگزار باشد که این همه سال سکوت کرده اند و یا ناراحت، چون با تمام وجود احساس می کرد که برای چنین شوکی سنش زیاد است. اگر نوجوان بود افسرده می شد و به کمک بزرگترها به زندگی باز میگشت، اگر جوان بود به جوش و خروش می آمد تا راز زندگیش را کشف کند اما حالا در آغاز میانسالی خودش بزرگتر خودش بود و هیچ شور و هیجانی برای کنکاش گذشته نمی دید.

شاید کمی که می گذشت این موضوع در ذهنش کمنگ می شد و کم کم به خاطره ها می پیوست و اصلا نیازی نبود که کسی از این موضوع مطلع شود. زندگی مانند گذشته ادامه می یافت و او حرفهای آنروز پدرش را آرام آرام به فراموشی می سپرد. می توانست فقط با نفس حرف بزند و به این وسیله هم با او همدردی کند و هم از این احساس تنها ی خودش را رهایی بخشد.

از چه می ترسید، خودش هم نمیدانست مثل کودکی شده بود که وارد جمع نآشنایی شده و احساس غریبگی می کند و به مادرش می چسبد. اما او به که باید تکیه می کرد؟ وقتی که نتواسته بود در این دو هفته سفرهی دلش را پیش کاوه پهنه کند. سفره را که پهنه کرد، خودش از همه گرسنه تر بود از روز پیش چیزی نخورده بود. خانواده‌ی کوچک او بعد از یک وقفه دوباره دور هم جمع شده بودند اما او احساس

عجبیبی داشت، حس می کرد اشتباهها اینجا و در این جمع نشسته است. اگر مادر و پدرش نمرده بودند، اگر آن زن او را به پرورشگاه سپرده بود، اگر آن روز پدرش آن زن را نمی دید و اگر دخترک تازه متولد شده‌ی آنها پیش از آمدن او نمرده بود، دیگر او اینجا نبود. شاید هیچوقت کاوه را نمی دید و پویا به دنیا نمی آمد. شاید اگر یکی از این اگرها اتفاق می افتاد او اصلا به چیزی که امروز بود شباهتی نداشت.

این روزها بیشتر از پیش می فهمید که چقدر زندگیش را دوست دارد، پدر و مادرش، کاوه، پویا، شغلش، خانه اش.... درست حالا که احساس کرده بود همه اینها به او تعلق نمی داشت اگر دست سرنوشت او را به اینجا نرسانده بود، شاید همه‌ی اینها نصیب دخترک بیچاره ای بود که سه هفته بیشتر عمر نکرده بود. از یک سو به افکار خودش می خندید و از سوی دیگر می اندیشید که تا چه اندازه این ماجرا حجم تنهایی او گسترش داده است، نوعی احساس غریبگی میان او و عزیزترین کسانش فاصله اندادخته بود.

سر میز شام کاوه از ماجرایی که آنروز در دادگاه داشت گفت و اینکه چه هفته‌ی پر کاری را پشت سر گذاشته و پویا از مدرسه و دعوایش با یکی از بچه‌های کلاس. همه حرفها به او یک چیز را می فهماند چقدر جای او در این دو هفته در این خانه و

زندگی این دو مرد بزرگ و کوچک خالی بود، اما نمی‌دانست با افکار آزاردهنده اش چه کند.

بعد از شام کاوه و پویا پایبند به رسم همیشگی، در اتاق نشیمن جلوی تلویزیون نشسته بودند. پویا همینطور که کتاب درسیش را در دست داشت، تلویزیون تماشا می‌کرد و کاوه مجله‌ای می‌خواند. دوست داشت نقش یک زن سرحال و شاداب را بازی کند و وانمود کند که هرچه بوده گذشته و حالا او همان شیرین سابق است، همسر و مادری مهربان.

خودش می‌دانست که بازی کردن این نقش تا چه اندازه احمقانه است وقتی که زیر این ظاهر شاد و آرام قلبی بی تاب و بی قرار و پر از حس تنها یی و سوال و تردید و ترس پنهان کرده است. آنچه برایش اتفاق افتاده بود را بی انصافی می‌دانست و از اینکه اینطور غافلگیر شده بود، احساس دلشکستگی می‌کرد.

همیشه وقتی کاوه درباره پرونده‌ی تازه ای با او صحبت می‌کرد و یا مشکلات بیمارانش را می‌شنید، فکر می‌کرد که اگر این اتفاق برای او می‌افتد چطور از پیش بر می‌آمد و آیا توان کافی برای رویارویی با آن را داشت. اما هرگز چنین موردی پیش نیامده بود.

روی مبل دونفره کنار کاوه نشست، کاوه از بالای عینکش به او نگاهی انداخت و لبخند زد و دستش را دور کمر او حلقه کرد. چقدر نزدیکی فاصله ها بی معناست وقتی ذهن ها هزار فرسنگ فاصله دارند. درون کاوه چه می گذشت و چه در دل او، او به چه چیزی فکر می کرد و کاوه به چه چیزی.

در میان تمام هذیان های ذهنی اش، و شک ها درباره‌ی یک چیز مطمئن بود که آنقدر زندگیش را دوست دارد که به خاطرش این دره‌ی تنها بی را پشت سر بگذارد. شاید از اول زیاد سخت گرفته بود و باید خیلی راحت موضوع را با کاوه در میان می گذاشت، شاید غرورش به او اجازه نداده بود که اظهار عجز کند.

ساعت یازده هر کس به اتاق خودش رفت و او هم به اتاق کارش که در روزهای پیش به اتاق تنها بیش تبدیل شده بود رفت تا وسایل مورد نیازش را در کیفیش بگذارد. گرچه نگران فردا نبود، اما به روزهای پیش رو می اندیشید حتی به ماه ها و سال ها، به اینکه چطور از پس این طوفان برخواهد آمد.

به طرف پنجره رفت تا کمی نفس بکشد، دیشب آنرا باز کرده بود و فراموش کرده بود ببندد. درخت های آنسوی خیابان در این ساعت شب تنها جنبدگان این خیابان فرعی بودند که با وزش باد تکان می خوردند، این سروها را عاشقانه دوست می داشت

و به صدایشان گوش می سپرد که رازی را در گوش او زمزمه می کردند. می توانست ساعت ها به این آواز گوش بدهد، موسیقی ای زیباتر از آن وجود نداشت. همه چیز مثل گذشته بود و او می خواست خاطرات این روزها را به فراموشی بسپارد. گرچه خسته نبود اما باید به رختخواب میرفت تا صبح توان کافی برای یک روز کاری را داشته باشد. وقتی وارد اتاق شد کاوه روی تخت نشسته بود. او را که دید از جایش بلند شد، به طرفش آمد و در آغوشش کشید.

-خوشحالم که دوباره سرپا شدی، نگرانت بودم...
چیزی نداشت که بگوید، پس به گفتن ممنون اکتفا کرد.

-دوست ندارم فکر کنی فقط حوصله حال خوبت رو دارم و وقتی ناراحتی تنهات میذارم...

-میدونم...

سر میز شام و بعد از آن از موضوعات مختلف صحبت کرده بود اما انگار به این نقطه که می رسید، وقتی حرفها سراغ زخمهاش را می گرفتند، نمی توانست چیزی بگوید. ترجیح داد موضوع را عوض کند.

-فردا میخوام برم دیدن نفس...

کاوه مکثی کرد، شاید احساس کرد که او تلاش میکند از حرف زدن درباره‌ی تغییر رفتارش در روزهای گذشته طفره برود.

– خوبه، پس کتابی که برash گرفته بودم رو هم ببر.

– آره یادمه...

همانطور که از آغوش کاوه بیرون می آمد، آرام در گوشش زمزمه کرد، دوستت دارم و این جمله با صدای کاوه در گوشش پژواک کرد.



پونه

ساعت پنج صبح صدای زنگ ساعت پونه را بیدار کرد، باید برای کوهیار و محمود آقا که قرار بود برای آوردن جلال برونده آذوقه‌ی سفر آماده می‌کرد، کتری آب را روی احاق گذاشت، و بعد سراغ کوهیار رفت تا او را بیدار کند. نمی‌خواست کوهیار چیزی از اتفاق دیروز بفهمد.

کوهیار کسل و خواب آلود نشسته بود، پونه را که دید، با صدای گرفته پرسید: - چی شد برگشتی؟ مگه نرفته بودی پیش مامان بمونی؟

- رفتم یه سر زدم برگشتم، کلی کار دارم اینجا.

چند لحظه سکوت برقرارشد، پونه پرسید:

- ساعت چند قراره بربید؟

- شش...

- خیلی وقت نداری ها، الان پنج و ربعه!

- خودم می‌دونم! خیلی خستم، الان بلند می‌ششم.

چند دقیقه از ساعت شش گذشته بود که پونه با پاکتی که در آن صبحانه و چای و کمی میوه گذاشته بود برادرش را تا دم در بدرقه کرد، نگاهی به برادرش انداخت. در آن چند سال ظاهر کوهیار آنقدر تغییر کرده بود که پونه سخت می‌توانست برادر کوچکش را در آن قد بلند و هیکل قوی و ورزیده و در زیر ریشهای پرپشت سیاه و

موهای پریشان و درهم پیدا کند. فقط چشمها یش بود که با گذشته هیچ فرقی نداشت، چشمها یی که اثربار از چشمها مشکی جلال درونشان جا مانده بود. چشمها یی که بر ق آشنایی داشت.

این خواهر و برادر با تمام اختلافها یشان با هم در تمام سختی ها به طرز عجیبی همکاری و همزیستی کرده بودند تا گویی خود را به همه حتی پدر و مادرشان اثبات کنند. اثبات اینکه دیگر بزرگ شده اند و حالا یک معجزه پس از سالهای مشقت بار آنها را در این امتحان سخت سربلند کرده بود.

پونه تا ظهر خانه را مرتب کرد، غبار کهنه‌ی طاقچه ها و گلدانها را پاک کرد، حیاط را آب پاشی و جارو کرد، انگار پس از پنج سال بهار سراغی از این خانه و اهالیش گرفته بود. وقتی مطمئن شد که خورشتش خوب جا افتاده زیر گاز را خاموش کرد. کار دیگری نداشت. با خودش فکر کرد لباسها یش را عوض کند، می خواست خودش را از غم شب گذشته و اشک ها بشوید.

پیراهن نخی ساده سورمه ای رنگ و دامن فیروزه ای با نقش های بته جقه به تن کرد، هر دو را مادرش از شهر برایش سوغات آورده بود. در این چند سال اگر شهربانو برای پونه و کوهیار به مناسبت نوروز یا به اسم سوغات لباس نمی خرید آنها آنقدر با دست تنگی و صرفه جویی زندگی می کردند که لباسی برای پوشیدن نداشتند.

خودش را در آینه‌ی کوچک اتاق برانداز کرد، چشمهاش قهوه‌ای و شفافش ردی از از سوگواری دیشب داشتند. همانطور که مات با نگاه غم‌آلود خودش را در آینه نگاه می‌کرد، موهاش را شانه زد. موهاش لخت و قهوه‌ای بود و به سرخی می‌زد و پوست سفیدش روی گونه‌ها کک مکی بود.

سمیرا از صبح آمده بود و پشت دار قالی مشغول بافتن بود. او پنج سال از پونه کوچکتر بود، جّهه‌ای نحیف و صورتی استخوانی و زرد رنگ داشت. به خاطر نیاز مالی خانواده اش از آبادی دیگری پای پیاده می‌آمد تا به او کمک کند.

پونه یک ظرف غذا برای سميرا کشید و کنار دار قالی رو چارپایه‌ی چوبی گذاشت و او را به خوردن دعوت کرد، اما او که عادت نداشت آنجا غذا بخورد؛ از جایش بلند شد و گفت:

- ممنون، ردیف آخرم، کارم که تموم بشه میرم خونه.

- بابام داره میاد امروز. شیرینیه آزادیشه.

- خیلی ممنون. باشه، پس اول کارم رو تموم می‌کنم، بعد می‌خورم.

- هر جور راحتی، ولی غذات سرد میشه...

میدانست که این دختر بیچاره حتی غذای درستی برای خوردن ندارد، پدرش سالها بود زمینگیر شده بود و مادرش با سه بچه که سميرا بزرگترینشان بود با کارگری در

باغ مردم زندگیشان را میگذرانند. حالا با بازگشت جلال، نمی دانست چه بر سر این شغل کوچک که سمیرا به آن نیازمند بود، می آید.

ساعت تقریباً یک بود که پونه خودش را به سر جاده رساند، برای استقبال از پدرش هیچ چیز نداشت جز چند شاخه گل سرخ که از باعچه خانه چیده بود، در این پنج سال پونه خیلی کم توانسته بود به ملاقات پدرش برود. از آخرین ملاقاتش با پدر تقریباً شش ماه میگذشت. جلال در این سالها خیلی شکسته شده بود.

حس خوشحالی با نگرانی و غم در قلب پونه در هم آمیخته بودند. چند دقیقه ای می گذشت که روی تخته سنگی در کنار جاده فرعی روستا نشسته بود، از دور کسی را دید که به طرفش می آید. کمی که نزدیک تر شد، هیبت عمو داود که یکی از پیرترین اهالی روستای کم جمعیتشان بود را شناخت. نمیدانست او هم برای استقبال آمده یا نه.

عمو داود هنوز نرسیده بود که شروع کرد به حرف زدن:
سلام بابا جان، تنها اومدی؟ باید خبر می دادید مردم میومدن استقبال. نمیشه اینطوری، والا خوبیت نداره، مردم توقع میکنن، بابات هم بالاخره کسیه واسه خودش، اینقد آخه سوت و کور... من هم اگه صبح داداشت رو ندیده بودم، خبر نمی شدم.

پونه در این سالها خیلی زندگی کردن را باد گرفته بود، اینکه باید حرفها را شنید و تحمل کرد. واقعیت این بود که پدرش به کوهیار گفته بود نمی خواهد مردم را خبر کنند. میدانست که پیرمرد چه ذهنیتی از بازگشت یک مسافر از سفر طولانی دارد. اما این را هم میدانست که این روستا تا جایی که او به یاد داشت هیچ مسافری نداشت که از زندان بیاید. هیچ غرور و افتخاری در بازگشت از زندان نبود. چیزی نگفت، یعنی چیزی برای گفتن به این پیرمرد نداشت.

عبور هر ماشین باری آبی رنگ از جاده‌ی اصلی، دلش را می لرزاند. یک ربع گذشته بود که بالاخره یک نیسان آبی رنگ از جاده‌ی اصلی به فرعی منتهی به روستا پیچید. از جایش بلند شد، با چشمهاش به استقبال چشمهاش پدر رفت. ماشین پیش پای او ترمز کرد. عموماً داود کمی عقب تراستاده بود.

در سمت راست ماشین باز شد و جلال پا از ماشین بیرون گذاشت. آنچه با چشمانش می دید را باور نداشت، اثرباری از موهای سیاه روی سر پدرش باقی نمانده بود، رنگ خاکستری سر و صورت جلال را پوشانده بود. خودش را به پدرش رساند، بعض در گلویش ترکید، پدرش را مادرانه در آغوش کشید. جلال بیش از آنچه پونه انتظار داشت در آن سالها پیر شده بود.

برخلاف میل پونه که دوست داشت پیاده همراه پدرش به خانه برگردند، به پیشنهاد محمود آقا، پونه و کوهیار پشت ماشین سوار شدند و همه همراه هم به روستا بازگشتند. پونه فهمید وقتی پدرش را در آغوش کشیده بود، چشمهاش پدرش از اشک تر شده بود. حس غریبی بود دلتنگی زیاد که با غریبگی در هم آمیخته بود. پنج سال زمان کمی نبود.

محمود آقا و عموداً وود برای ناهار نیامدند، این برای او خوشحال کننده بود چون دلش می خواست در آرامش یک دل سیر پدرش را ببینند. خیلی زود سفره غذا را با کمک کوهیار پهن کردند، همه چیز که آماده شد و هرسه سر سفره نشستند، جای خالی شهربانو که یکی از ضلع های سفره کوچک چهارنفره یشان بود مثل یک جای زخم خوب نشدنی بغض به گلوی پونه انداخت، دلش نازک شده بود.

نمیدانست چه بگوید، کوهیار هم ساكت بود. جلال سکوت را شکست: — خوب همه چیز رو سر پا نگهداشتید، حتی گل سرخ های باعچه. فکر می کردم تو این سالها حتما باعچه‌ی حیاط خشک شده باشه. پونه با خودش فکر کرد، ما بی کارگر یک مزرعه بزرگ را در این سالها اداره کردیم، چطور از پس یک باعچه‌ی کوچک برنیاییم؟ اما چیزی نگفت.

سربلندم کردید، اگه شما نبودید هنوز تو زندان بودم، دست این موسسه خیریه هم درد نکنه، یه بار باید پرم شهر ازشون تشکرکنم.

در تمام این پنج سال شب و روز کار کرده بود تا شاید همین یک جمله را از پدرش بشنود، تا بداند که پدرش به داشتن چنین دختری افتخار می کند. انگار حرفها از دهان پدر معنای ویژه ای برای پونه داشتند.

بعد از ناهار چای ریخت و دور هم نشستند، کمی از وضعیت مزرعه گفتند از اتفاقات این چند سال که جلال از آن بی خبرمانده بود از وضع قالیبافی، از هوا، آب، قیمت بذر، خلاصه از همه چیز جز شهربانو.

با حیرت و اندوه به پدرش نگاه می کرد، به نظر می رسید دوران سرپرستی پونه به پایان رسیده و با آمدن جلال او دیگر تصمیم گیرنده نیست. انگار پدر می خواست وانمود کند هیچ اتفاقی نیفتاده، درحالیکه پونه به خوبی رد خستگی و سرشکستگی را از نگاه پدرش می خواند. جلالی که از زندان بازگشته بود، غرور و جذبه‌ی پدری را که پونه می شناخت، نداشت.

پونه وقتی دید پدرش به یاد قدیم، روی تخت چوبی حیاط نشسته، یک بالشت و رو انداز برایش برد تا اگر خسته است همانجا بخوابد. ظرفها را شست و اگرچه خوابش می آمد و از بافت فرش هم عقب بود اما نیاز داشت به درخت محبوبش پناه ببرد و با

خودش خلوت کند، درختی که شیشه‌ی نازک تنها یی پونه را ترک نمی‌انداخت بلکه جای خالی بزرگی را در زندگی او پر می‌کرد.

دفترچه و خودکارش را توی جیب جلوی پیراهنش گذاشته بود و می‌خواست از پدرش اجازه بگیرد که برای قدم زدن به باغ برود اما پیش از آنکه پا به حیاط بگذارد صدایی شنید، کسی در می‌زد. خیلی زود خودش را به پشت در رساند، هیچ تصویری از اینکه چه کسی پشت در بود، نداشت. فکر کرد شاید یکی از اهالی روستا از آمدن پدرش با خبر شده و برای دیدن او آمده است.

در را که باز کرد حمید را دید، حمید پسر بچه‌ای بود که در روستای بالای زندگی می‌کرد و پونه گاهی که به دیدن مادرش می‌رفت او را می‌دید. حالا همانطور که روی دوچرخه اش نشسته بود زنگ خانه آنها را زده بود.

سلام، کاری داشتی؟

پسرک در حالیکه پاکتی را که در دستش بود تکان می‌داد، جواب داد:
سلام، مادرت گفت اگه کاری نداری یه سر بهش بزنی، حالش خوب نیست.
پونه نگران شد، گرچه این روش پیام رسانی در روستا کاملاً عادی بود و با وجود آمدن تلفن به روستا، چون هنوز همه‌ی خانه‌ها تلفن نداشتند و گاهی در سیستم مخابرات مشکل پیش می‌آمد مردم خیلی وقتها، پیامهایشان را از طریق قاصد می‌رساندند.

اما سابقه نداشت که شهربانو قاصد بفرستد و به همین خاطر دل پونه شور افتاد
مخصوصاً به این خاطر که مادرش گفته بود حالش خوب نیست.

سوال دوباره از حمید هم چیز بیشتری دستگیر پونه نکرد، پسرک همان جمله‌ی پیام را عیناً دوباره تکرار کرده بود. وقتی مستأصل و نگران به داخل خانه برگشت، نمیدانست چطور به پدرش بگوید که باید به خانه‌ی شهربانو برود، مخصوصاً که این اولین روز بازگشت پدر به خانه بود. اما وقتی او را دید فهمید صدای گفتگویش با حمید به گوش پدرش که در حیاط خوابیده بود رسیده است.

پیش از آنکه پونه چیزی بگوید، جلال گفت:
- برو، اگر کارت طول کشید و تاریک شد، همونجا بمون تا فردا، شب جاده خطرناکه.
دل توی دلش نبود، دلخوری و ناراحتی از مادرش جایش را به نگرانی و دلشوره داده بود. نفهمید که چطور خودش را به جاده رساند. پونه در این پنج سال خیلی از مادرش فاصله گرفته بود، انگار تمام این پنج سال در نبود پدر، جز پدرش هیچکس را ندیده بود و از وضع مادرش سخت غافل مانده بود.

از خانه بیرون آمد و خودش را به جاده‌ی روستای بالا رساند. با سرعت زیاد می‌دوید و نفس نفس می‌زد، دهانش خشک شده بود و هوای آفتایی هم طاقت‌ش را کمتر می‌کرد. اما باید خودش را به شهربانو می‌رساند. حالا پونه‌ی مبارز، دختری که در این

سالها با تمام توان جنگیده بود تا خانواده اش را دوباره سر پا کند، احساس حسرت عمیقی می کرد. شب گذشته دلخوری و عصبانیت او را از این جاده به شتاب گذرانده بود و حالا نگرانی، حسرت و عشق او را باز می گرداند. حالا راه به نظرش طولانی تر می آمد، چرا که خشم قوی تر از محبت عمل میکند هرچند از ضعف انسان نشأت می گیرد، محبت حساس تر و دل نازک تر از خشم است.

دنیا پر از حسرتهاست، در دو راهی های زندگی به هر راهی که بروی نباید فراموش کنی که روزی از وادی حسرت گذر خواهی کرد، اصلاً فرقی ندارد که به کدام سو رفته ای، وادی حسرت پیش روست. حسرت آنجا آغاز می شود که پی میبری که در راه زندگی نسبت به چه چیزها غفلت کرده ای و چه چیزها را به قیمت دستاوردهای کنونی از کف داده ای.

در کمتر از یک ربع به روستای بالا رسید، با دلشوره به طرف خانه‌ی شهربانو رفت، در باز بود. وارد حیاط که شد ناخودآگاه با صدای بلند مادرش را صدا زد، جوابی نشنید. وارد خانه که شد دید شهربانو نزدیک دار قالی روی زمین افتاده است.



شهربانو

صبح که ساعتش زنگ زد، آنرا حاموش کرد یک قرص خورد و به رختخواب برگشت، فشارش بالا بود، عصبانی و پریشان. نمیخواست کسی را ببیند. ساعت نه بالاخره به اشعه‌ی تند آفتاب که درون اتاق می‌تابید تسلیم شد. کمتر پیش می‌آمد که صبح آنقدر بخوابد، آبی به دست و رویش پاشید. کتری آب را روی اجاق گذاشت، به فکرش رسید کسی را به دنبال پونه بفرستد، خودش نه پای رفتن داشتن نه جان رفتن. چایش را که خورد، لباسهایش را عوض کرد، موهای فر قهوه ایش را شانه زد و بافت و به شکل دو خوشه‌ی گندم روی شانه هایش آویخت. نگاهی به صورتش در آینه انداخت، چشمهاش قهوه ای رنگ از درون آینه به او خیره نگاه می‌کردند، مدت‌ها بود با خودش در آینه احساس غریبگی می‌کرد. روسربی اش را زیر گلویش گره زد. اما پیش از آنکه از خانه بیرون بیاید، صدای در را شنید، جز فرزندانش نمیخواست هیچکس را ببیند. اما پشت در جاوید ایستاده بود، چشمهاش وقتیکه که با لبخند سلام می‌کرد برقی از شادی داشت، روز زیبایی بود اما برای جاوید نه برای شهربانو. نگاه پرسشگر و بی حوصله‌ی شهربانو جاوید را واداشت تا سریع سر اصل مطلب برود. -دیشب باد تندی میومد صبح این دستمال رو دیدم که تو حیاط افتاده، فکر کردم شاید مال تو باشه، با باد او مده خونه ما... و بعد با دستش دستمال را به طرف شهربانو دراز کرد.

شهربانو به دستمال که برایش آشنا نبود نگاهی انداخت، اما چون بی حوصله بود
نتوانست دست کار دخترش را بشناسد، و یا حرف پ را در گوشه‌ی دستمال ببیند.

-برای من نیست، نمیدونم مال کیه !

- میدارمش لب دیوار اگر تونستی از همسایه‌ها بپرس، چون کار دسته، خیال کردم
صاحبش دنبالش میگردد...

شهربانو با سر تائید کرد، جاوید دم در این پا و آن پا می کرد که پرسید، یه چایی
نمیدی بخوریم؟

- بیا بنشین الان میارم...

شهربانو میدانست که روبرویی با جاوید هرچند سخت ولی اجتناب ناپذیر است، اما
کاش وقت دیگری که حال او کمی بهتر بود، این اتفاق می‌افتد. گاهی عشق، دوستی
ها را از بین میبرد. برای شهربانو بعد از جلال عشق معنایی نداشت. اما چقدر محتاج
یک دوست بود کسی که حرفهایش را بشنود.

دلش گرفته بود و بعضی در عمق سینه اش سودای سرازیر شدن برگونه هایش را
داشت، گفتگو با جاوید و اظهار علاوه‌ی دیرینش به شهربانو، هم مزید بر علت شد.
جاوید پس از سالها دوری انگار همان دوست کودکی بود، شاید اصلاً اشتباه کرده بود
که او را به خانه اش راه داده بود، اما هر چه بود، فرصتی برای گفتگو فراهم شده بود.

شهربانو به راحتی سفره دلش را پیش کسی پهن نمی کرد؛ اما صمیمیت و علاقه‌ی جاوید دیوار سخت فاصله‌ها را به سادگی از بین برده بود.

در میان بعض و اشک سربسته از مشکلاتش با جلال گفت، از بیماریهای جسمی و روحیش، از قرصهایی که می خورد، از نگرانیش برای بچه هایش و برنامه اش برای آینده، برنامه‌ای که جایی برای جاوید نداشت. جاوید صبورانه در سکوت گوش داد، اما دیگر اثیری از برق شادی در چشمانش دیده نمی شد و بعد سکوت طولانی برقرار شد.

گاهی سکوتها خالی اند، گاهی لبریز، بعضی وقت‌ها سکوت از گویاترین حرفها غنی تر است. گاهی حرفها مثل رودخانه‌ای خروشان پشت سد سنگی سکوت، می خروشد و خود را به دیوار می کوبد و راهی برای خود نمی یابد و گاهی سکوت مثل یک آتش‌شان خاموش است از درون می سوزد، اما هرگز فوران نمی کند. سکوتی که میان این دو دوست قدیمی برقرار شد لبریز از حرف‌ها و احساسات عمیق و دفن شده در گنجه‌ی خاطره‌ها بود. گرچه واضح بود که این احساسات برای جاوید حالتی زنده تر، واقعی تر و پرشورتر داشت.

درک می کنم، کاش کسی هم من رو درک می کرد... ممنون برای چای تلخت... خدا حافظ...

این تنها جمله‌ای بود که جاوید پیش از رفتن گفت. آنقدر حواسش پرت بود که در کنار چای برای جاوید قند نیاورده بود. از گفتگو با جاوید گیج و به هم ریخته بود. دلش برای جاوید می‌ساخت، مخصوصاً تحمل و صبوری جاوید او را شرمنده کرد و بود. اما چه می‌توانست بکند؟

پکر و افسرده به اتاق بازگشت و روی زمین نشست، به دار قالی اش خیره شد، به میلیون‌ها گره کنار هم که لحظه‌های زندگی او بودند که به یک باغ پر گل تبدیل شده بودند، کاش زندگی هم به شادابی همیشگی گلهای قالی بود. به یادش آمد که صبح میخواست قاصدی برای پونه بفرستد. اما آمدن جاوید، همه چیز را از خاطرش برده بود.

ظهر شده بود و او باید صبر می‌کرد تا روستا از سکوت نیمروز بیرون بیاید و بعد کسی را پیدا کند که به روستای پایین برود و پیغام او را برساند. این روزها شهربانو حواسش به خودش نبود، دائم منتظر و نگران بود. نمیدانست جلال بازگشته یا نه، دلش نمی‌خواست با او روبرو شود نسبت به او یک احساس غریبگی شدید داشت چون احساس می‌کرد پس از سالها زندگی مشترک، هنوز او را نشناخته است.

ساعت تقریباً چهار عصر بود که از خانه بیرون آمد تا کسی را برای فرستادن پیغامش پیدا کند، جاوید را دید که در خانه‌ی پدریش را قفل می‌کند و وسایلش را در ماشین

گذاشته و در حال رفتن است، به نظر می‌رسید که در اثر گفتگوی صبح با شهربانو جاوید برنامه‌ی سفرش را عوض کرده و می‌خواهد به شهر بازگردد. لحظه سختی بود، شهربانو می‌خواست برگردد تا با او روبرو نشود اما این اتفاق افتاده بود و جاوید متوجه شهربانو شده بود، هر دو نمی‌دانستند چه بگویند. چند لحظه در سکوت گذشت، سکوتی نفسگیر. جاوید سکوت را شکست.

- دارم میرم، شماره‌ام رو بہت میدم اگه کاری داشتی زنگ بزن. اگه او مدمی شهر، خبر بدھ خوشحال می‌شم بتونم کممی بہت بکنم.

و شماره‌اش را که روی تکه کاغذی بود به شهربانو داد.

- دستت درد نکنه، امیدوارم از من ناراحت نباشی، خیر پیش... دل شهربانو می‌جوشید اما مجالی برای بروز نمی‌دید، ایراد از کجا بود نمیدانست فقط می‌دانست که باید سکوت کند. در زندگی هیچ وقت فرصتی برای دلش نیافته بود، حتی وقتی که به عشق جوانیش رسیده بود هیچ چیز آنطور که او می‌خواست نبود و نه هرگز فرصتی برای بیان آنچه اشتباق قلبش بود، می‌دید. در تمام زندگی حرفهای مهم شهربانو مکتوم مانده بود. سکوتی که از او یک کوه ساخته بود و باری سنگین بر شانه هایش گذاشته بود.

جاوید بی آنکه چیزی بگوید به طرف ماشین رفت، شهربانو سریع داخل حیاط رفت و با یک کاسه آب برگشت. جاوید را دوست می‌داشت و این احساس آزار دهنده‌ای بود که باید او را از خودش می‌راند. اما چاره‌ای جز این نبود. خداحفظی در سکوت گذشت چون بعضی گلوی هر دو را بسته بود و در واقع حرفی برای گفتن نمانده بود. بعد از رفتن جاوید، شهربانو حمید را در کوچه درحال دوچرخه سواری دید، صدایش کرد و از او خواست که پیغامش را برای پونه ببرد و در مقابل یک پاکت که داخلش چند میوه و یک کلوچه بود به عنوان دستمزد به او داد. حمید که از این معامله خوشحال بود درحالیکه به سیبی که گرفته بود گاز می‌زد به طرف جاده رفت. در این چند روز دائم نگران بود و غذای درستی هم نخورده بود، درحالیکه سرش گیج میرفت، خودش را به خانه رساند، ضعف داشت؛ به اتاق که رسید، چشمش سیاهی رفت و روی زمین افتاد.



ذرین

هوا که رو به روشنی گذاشت، رختخوابش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، کمی از نانهای محلی با خودش از روستا آورده بود و لازم نداشت برای خرید نان بیرون برود، از کم خوابی و خستگی سرش سنگین بود. اما مصمم بود که گلرخ را پیش دکتر ببرد. صبحانه‌ی ساده‌ای از آنچه داشت فراهم کرد و مشغول سامان دادن و چیدن وسایلش شد. از آشپزخانه شروع کرد، کمی کابینت‌های کهنه و زنگ زده را تمیز کرد و داخلش پارچه‌ای پهن کرد و ظروف و قابلمه‌ها و هرچه داشت را درونشان چید. ظرفهای قدیمی هر کدام یک طرح و یک نقش، با یاد آوری خاطرات و آدمهای مختلف، کاسه‌های گل قرمزی، بشقابهای گل میخک، ظرفهای ملامین. همه اینها او را به یاد روستا می‌انداخت، به یاد خاطراتش، به یاد آدمهایی که هر یک بخشی از خاطرات او را تسخیر کرده بودند.

ساعت هشت بود که گلرخ بیدار شد، گرچه زرین خودش خیلی گرسنه بود تا این موقع صبر کرده بود تا با او صبحانه بخورد.

- تا یه آبی به دست و رویت بنی، سفره رو میندازم.

گلرخ نگاه سردی به او انداخت و به طرف حوض رفت، دست و رویش را شست و همانجا نشست، زرین سفره را در حیاط روی سکوی سیمانی کنار باغچه پهن کرد و منتظر گلرخ نشست. بالاخره گلرخ به او پیوست تا با هم صبحانه بخورند. فکرش

مشغول بود، به تفاوت خودش و گلرخ نگاه کرد لباسهای روستایی او را از گلرخ متمایز می کرد. نمیدانست اگر گلرخ سوالی بپرسد چه باید بگوید. با خودش عهد بسته بود که ماندن گلرخ را به دست سرنوشت بسپارد.

گلرخ اغلب ساکت بود، زرین این طرف و آن طرف می رفت. یک دست لباس در کیف گلرخ بود، لباسها را به او داد تا یک دوش بگیرد و لباسهایش را عوض کند، اما گلرخ ناآرام تر از این بود که نگران ظاهرش باشد.

زرین لباس پوشید و از خانه بیرون رفت تا از همسایه ها درباره مطب دکتر پرس و جو کند، سربسته به معازه دار محل چیزی گفت و آدرسی گرفت که برای رفتن به آن باید تاکسی می گرفتند.

وقتی به خانه بازگشت گلرخ داشت گریه می کرد، دلش به حال دخترک غریبه سوخت، نمی دانست این دختر چه داستان تلخی داشته که سر از آن بیابان درآورده است. کمی که گلرخ آرام شد از خانه بیرون آمدند و با هم به طرف خیابان اصلی جایی که بتوانند تاکسی بگیرند راه افتادند. هوا رو به گرمی میرفت اما نسيم خنکی گاه گاهی صورت را نوازش می کرد. زرین و گلرخ پا به پای هم تا خیابان رفتند. خیلی زود تاکسی گرفتند و ماشین بطرف مجتمع پزشکی به راه افتاد.

زرین با کنجکاوی به خیابان نگاه می کرد، چشمها یش مثل یک دوربین قوی اسم خیابانها و مغازه ها را ثبت می کرد، می خواست خیلی زود همه جا را یاد بگیرد و سر از همه چیز در بیاورد. چون به خودش متکی بود و امید به کمک هیچکس نداشت. به گلرخ نگاهی کرد، گلرخ هم به او نگاه می کرد، نگاهشان تلاقی کرد، زرین لبخند زد، اما گلرخ فقط نگاه کرد. زرین همه چیز را سپرده بود، دنبال پنهان کردن حقیقت نبود. فقط فعلا ساکت بود تا ببیند چه پیش می آید.

آدرسی که گرفته بود مربوط به یک مجتمع پزشکان بود، ساختمان بلندی که در مقابلش پر بود از تابلو مطب پزشکهایی با تخصص های مختلف. هول کرده بود، اما حضور گلرخ به او قوت می داد تا نترسد. گلرخ را روی صندلی های سالن انتظار تنها گذاشت تا پرس و جویی بکند.

دیگر خیلی هم جوان نبود، آنقدر سالها حبیب را جا به جا کرده بود که حالا پیش از ورود به چهل سالگی خیلی زود از پا می افتاد اما به خاطر شلوغی آسانسور، پله ها را چندین بار بالا و پایین کرد. مثل بچه ای که در یک جای شلوغ به دنبال مادرش می گردد، این طرف و آن طرف می رفت، از این مطب به آن مطب اما از نتیجه اصلا راضی نبود، دست آخر از دکتر مغز و اعصاب برای یک هفته‌ی دیگر وقت گرفت. نامید از آنکه نتوانسته کاری برای کمک به گلرخ بکند، منشی صدایش کرد.

- خانوم در مورد مریضتون شاید دکتر صفایی بتوన کمکتون کنن... مشاور و روانشناس هستن..اگر صبر کنید صداتون می کنم...

- آره صبر میکنیم. الان میارمش... دستت درد نکنه...

بدو بدو و نفس زنان خودش را به گلرخ رساند، خوشحال بود که آمدنشان بی نتیجه نمانده است. او توضیحات نامعلوم و مبهمنی به منشی ها داده بود اما نمیدانست واقعاً باید به دکتر چه بگوید، نمی خواست دروغ بگوید اما از طرفی نمی خواست با گفتن واقعیت گلرخ را مستأصل تر و بیچاره تر از قبل کند. اما می دانست که عمر دروغ کوتاه است، خودش را سپرده بود تا ببیند چه پیش می آید.

اتفاق انتظار دفتر روانشناسی خالی بود و فقط منشی پشت میز نشسته بود، زرین و گلرخ وارد شدند و روی صندلی کنار هم نشستند. حواسش به گلرخ بود که چه حالی دارد. گلرخ مضطرب بود و عرق صورتش را خیس کرده بود، از منشی جای دستشویی را پرسید و گلرخ را فرستاد تا آبی به دست و رویش بزند، تا موقع رفتن پیش دکتر سرحال باشد.

احساس خفگی می کرد، از هوای گرفته کلینیک طاقتیش طاق شده بود، به هوای تازه احتیاج داشت. کلافه بود و میخواست این ماجرا هر چه زودتر تمام شود و به

خانه برگردند، در همین افکار بود که با صدای منشی به خودش آمد که میگفت نوبت شمامست. گلرخ دیر کرده بود، بلند شد و به دنبال او رفت. گلرخ روی پله های بیرون مطب نشسته بود و گریه می کرد، او را که دید تکانی خورد.

- نوبت شده، بیا دکتر منتظره...

لحظه ای سکوت برقرار شد، گلرخ از جایش بلند شد و با صدای لرزان گفت:

- نمی خوام برم پیش دکتر...

و بعد با سرعت و هق گریه از پله ها پایین دوید، زرین چند بار او را صدا کرد اما نای دنبالش رفتن را نداشت، با بیچارگی به داخل مطب برگشت، زنی کنار منشی ایستاده بود، زرین او را نادیده گرفت و با صدای غمزده ای گفت:

- نمیدونم چی شده، میگه نمیخوام بیام پیش دکتر...

زنی که پیش منشی ایستاده بود جواب داد :

- عزیزم مشکلی نیست، هر وقت آروم شد بیاریدش پیشم...

زرین فکرش را نمی کرد که دکتر صفایی یک زن باشد، وقتی به او نگاه کرد، احساس عجیبی به او دست داد.

منشی کارت دکتر را به او داد تا در صورت نیاز با او در تماس باشند و بعد زرین خداحافظی کرد و از آنجا بیرون آمد وقتی از پله ها پایین می آمد، ذهنش مشغول بود. نمی دانست کجا باید دنبال گلرخ بگردد. تا به درب خروجی برسد دو نفر را از دور با گلرخ اشتباهی گرفت، اما وقتی دقیق شد که بود فهمیده بود اشتباه کرده است. از ساختمان که بیرون آمد، هوای تازه حالت را جا آورد، حس عجیبی داشت ترکیبی از نگرانی و بی تفاوتی. گلرخ مثل یه مسافر به خانه‌ی او آمد بود برای او قطره نوری آورده بود و حالا اگر غیبیش هم می زد، چیزی با خودش نبرده بود جز یک امید بی اساس را. فقط با خودش فکر می کرد کاش کیفیش را به او پس داده بود. چند قدم بیشتر از آنجا دور نشده بود که گلرخ را در فضای سبز کنار مجتمع از دور شناخت. دلش نمیخواست دل بینند چون از دل کنند می ترسید، نمیدانست چه کند، دختر غریبه را رها کند یا...

دلش به حال بی پناهی دختر بیچاره سوخت، به طرفش رفت، گلرخ به او نگاه کرد، گویی در چشمهای زرین به دنبال چیزی می گشت.

- کجا رفتی بی هوا؟ مگه نمی خواستی بری دکتر؟

- دیگه نمیخوام.

- عیبی نداره، پاشو بریم خونه مون...

این آخرین کلمه، برای زرین معنای زیادی داشت، معنای یک دعوت. گلرخ بلند شد و دنبال زرین به راه افتاد. نمی دانست چرا او نخواسته پیش دکتر بیايد ولی از طرفی هم از اينکه قضيه بي دردسر به پايان رسيده بود، خوشحال بود.

به خانه که رسيدند، زرین از پا در آمده بود، خسته بود اما به خاطر مهمانش بساط ناهار ساده اى از محصولات روستا که همراه خودش آورده بود جور کرد، نيمرو و کمي ماست محلی اما گلرخ برای خوردن غذا نيامد. زرین غذای او را توی سينی گذاشت و به پنجره کوچک روی در چوبی کهنه اتاق چند ضربه زد و سينی غذا را دم در اتاق روی زمين گذاشت، چون گلرخ در را قفل کرده بود.

گاهی سکوت درمان همه دردهاست یا شاید تنها علاج در دسترس. گاهی سکوت آرامبخش ترین داروی دنیاست، بعضی سکوت ها مقدسند، لحظاتی که يك انسان در تهایی و سکوتش به دنبال خودش می گردد و چاره اى نیست جز اينکه دور بايستی تا هواي طوفان زده آرام شود.

زرین اتاق ديگر را فرش کرد کمى به وسایل سر و سامان داد و بعد پیش از نوشیدن چای به عادت هر روزی، بي آنکه خودش بفهمد از خستگی به خواب عميقی فرو رفت. وقتی بيدار شد، درحالیکه هنوز گیج خواب بود به اطرافش نگاه کرد، خاطرات

آن روز به شکل خاطرات دور از ذهنش گذشت. از متکای زیر سرش و روانداز رویش فهمید گلرخ به او سرزده است.

هوا هنوز تاریک نشده بود که از اتاق بیرون آمد، گلرخ ظرفهای ناهار را شسته بود و کنار حوض نشسته بود. سکوت بین دو خواهر خیالی برقرار بود، زرین دنبال کارهای خانه بود و گاهی از گلرخ هم در جا به جا کردن وسایل کمک می گرفت. زرین متوجه غمی عمیقی در نگاه گلرخ شده بود و همدردی عجیبی با او در دلش احساس می کرد.

پس از چند ساعت کار، خانه شکل تازه ای به خود گرفت، آخر سر گلرخ حیاط را جارو کرد، زرین هم کمی آب روی موزاییک های تبدار پاشید و بوی خاک نم زده، بلند شد و هر دو روی سکوی سیمانی کنار حیاط نشستند. زرین سکوت را شکست. - میخوام اینجا یه کارگاه قالیبافی راه بندازم، شاگرد بگیرم، اول خودمون چند وقت تنهایی شروع میکنیم جا که افتادیم کارمون رو گسترش میدیم. تو دوست داری قالی بافت رو یاد بگیری؟

زرین خواسته بود از نقشه اش برای آینده بگوید و سعی کرده بود که در آن، جایی هم برای گلرخ در نظر بگیرد اما این سوال از دهانش بیرون پریده بود و حالا نمیدانست واکنش گلرخ چیست. گلرخ با تردید به او نگاه کرد:

-نمی دونم، شاید...

زرین لبخندی زد و گفت:

-خودم بہت یاد میدم، استاد میشی...

این جمله‌ی آخر را برای خوشایند دل او گفته بود.

حضور گلرخ به زرین حس زندگی می‌داد، آدم تنها زنده است اما زندگی نمی‌کند، زندگی با همین دلخوشیهای کوچک با هم بودن زندگی می‌شود.

گلرخ می‌خواست به حمام برود، زرین هم از این فاصله استفاده کرد، از خانه خارج شد و به طرف خیابان اصلی رفت. حال و هوای شهر برای او غریب‌بود ولی حس خوبی داشت. صبح یک لباس خوشنگ در ویترین یک مغازه لباس‌فروشی چشمش را گرفته بود. بعد از برانداز کردن لباس‌ها در ویترین مغازه وارد شد و از میان لباسها و روسریهای رنگارنگ، رنگهای مورد پسندش را پیدا کرد، دو پیراهن مشابه یکی کمی کوچکتر از لباس خودش و یکی برای خودش به همراه دو روسری، احساس می‌کرد وقتی شده تا کمی لباسهای شهری تر بپوشد و رخت عزا را از تنش بیرون بیاورد.

زرین ثروتمند نبود، همیشه در تنگدستی زندگی کرده بود، اما سختی‌های زندگی به او دلی بزرگ داده بود. اگر هیچ نداشت، به داشته‌ها هم دلبستگی نداشت. چه فایده، که آنچه می‌باشد در زندگی او نبود، خانواده، عشق یا دوستی همدل. انسان

تنها هیچ رسمی ندارد و نه هیچ آینی، نه شادی و نه غمی، نه جشنی و نه عزایی؛ تنها یی همزاد مرگ است.

خوشحال بود که دست پر بر میگردد، سختگیر نبود، زندگی و محرومیت او را بی اندازه سهل گیر کرده بود. وقتی به خانه رسید، احساس خوبی داشت، خانه اش را دوست داشت و مهمانش را.

گلرخ هنوز در حمام بود، زرین پیراهن و روسربی تازه را که برای گلرخ خریده بود پشت در حمام به چوب لباسی آویزان کرد و لباس خودش را پوشید تا از اندازه آن مطمئن شود، روسربیش را برای اولین بار در خانه جدیدش در آورد، شانه‌ای به موهای فر بلندش کشید و آن را بافت. داشت خودش را در شیشه‌ی در اتاق برانداز می‌کرد که گلرخ سر رسید، در حالیکه پیراهن تازه اش را پوشیده بود.

لباس برای گلرخ دوخته شده بود، و رنگ روشن زرد آخرایی چهره‌ی او را درخشنان تر کرده بود، زرین متوجه چشمهاش سرخ گلرخ شد، اما چیزی نگفت.

—چقدر بہت میاد...

گلرخ خندید و اشک از چشمهاش سرازیر شد، این گریه بهانه‌ای شد که زرین او را در آغوش بگیرد، برای زرین حس عجیبی بود، شاید مثل پیدا کردن یک گمشده و گلرخ در آغوش او بی امان گریه می‌کرد. زرین نمیدانست که این خواهی، این دروغ

ساده چقدر می تواند طول بکشد اما نمیخواست خودش آن را خراب کند. پس دو خواهر در پناه شانه های یکدیگر گریه کردند تا بار غمها را از خود بتکانند.



گلرخ

اتاق روشن شده بود، نور صبحگاهی از پنجره‌ها به درون می‌تابید. پنکه سقفی فژق‌
کنان و به کنده می‌چرخید، چشمها یش از روشنی اتاق درد گرفت. چشمها یش را
دوباره بست و شب گذشته را به خاطر آورد، دهانش تلخ بود و قلبش تنده می‌زد.
کابوس ندیده بود، انگار واقعیت داشت، چون هنوز هم هر چه تلاش می‌کرد هیچ
چیز جز اتفاقات نیمه شب گذشته را به خاطر نمی‌آورد.

به یاد آورد که زرین به او قول داده است که او را پیش دکتر ببرد، گیج بود. نمی‌
دانست پیش از آنکه حافظه اش را از دست بدهد رابطه یشان چطور بوده است. چون
گذشته را به خاطر نمی‌آورد نمی‌توانست تصمیمی برای آینده بگیرد و از آنجا که
خودش را بی اراده می‌دید، چاره‌ای جز پذیرش تصمیم زرین نداشت.

از بیرون اتاق صدای رفت و آمد زرین و جا بجایی وسایل را می‌شنید، از جایش بلند
شد، پتویش را تا کرد و گوشه‌ای گذاشت. بدنش درد می‌کرد، آستینش را بالا زد و
دوباره به کبودی روی ساعدهش نگاه کرد، رنگ کبودی نسبت به دیشب تیره‌تر شده
بود. دستی روی کبودی کشید و به طرف در رفت. از اتاق که بیرون رفت، زرین را
دید که روی پله‌ی روبروی یکی از اتاقها نشسته و وسایل داخل یک جعبه را خالی
می‌کند.

این خانه‌ی قدیمی با دیوارهای آجری حال و هوای خاصی داشت. از آن‌ها که هرچند کهنه و رنگ و رو رفته‌اند، اما خاطرات شیرینی را برایت مرور می‌کنند. یک حیاط بزرگ با حوضی در وسط و چند اتاق گردآگرد آن و اگرچه تمام گیاهان با غچه در اثر بی توجهی خشک شده بود، رد پای ساقه‌ی خشک پیچک‌ها که تمام دیوار کنار با غچه را پر کرده بود، هنوز دیده می‌شد و خبر از رونق این خانه در روزگار گذشته می‌داد. دور با غچه هم حصاری فلزی به شکل یک گروه لک لک کشیده شده بود که حالا در اثر گذر زمان رنگش رفته و زنگ زده بود.

زرین از دیدن او تکانی خورد و او را به صبحانه خوردن دعوت کرد. حرفی برای گفتن با او نداشت، فقط منتظر بود، لحظات را می‌گذراند و فراموشی و ترس مثل یک چاقوی برنده دو لب، به قلبش زخم می‌زدند. نه طاقت فراموشی را داشت و نه شهامت به یاد آوردن.

لب حوض نشست و شیر آب را باز کرد، بی حوصله و رنجور به جریان آب خیره شد که از شیر بیرون می‌آمد و به طرف چاه سرازیر می‌شد. کاش آب بود و در زمین فرو می‌رفت، طاقت جستجوی گذشته را نداشت، برعکس دلشوره‌ای او را از گذشته می‌ترساند. خودش را شکار می‌دانست و گذشته را شکارچی، از در دام افتادن می‌ترسید.

آبی به دست و صورتش زد و از خنکای آب لذت برد، هنوز هم بدنش گرم و تبدار بود. زرین روی سکوی سیمانی کنار باغچه گلیمی انداخت و سفره‌ی صبحانه را همانجا پنهن کرد. بالاخره بر ضعفتش غلبه کرد، از جایش بلند شد و سر سفره رفت. متوجه نگاه‌های زرین بود، اما حرفی رد و بدل نشد، مگر چند جمله مختصر از طرف زرین درباره‌ی رفتن پیش پزشک و درباره‌ی کارهایی که از صبح انجام داده بود. بی طاقت بود، حوصله‌ی خودش را هم نداشت.

وقتی زرین برای گرفتن آدرس دکتر از خانه بیرون رفت، به خاطرش رسید که از دیشب تا این لحظه که تمام حافظه و گذشته اش را تشکیل می داد خودش را در آیینه ندیده بود. اصلاً چه شکلی بود، اما هر چه گشت آیینه‌ای در آن خانه نیافت، فقط کمی خودش را در شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها نگاه کرد. ابروهای مشکی و چشمها بی‌گیر و لبهایی باریک. خودش را نمی‌شناخت، با خودش هیچ خاطره‌ی مشترکی نداشت. از چشمها بی‌که در شیشه‌پنجره به او نگاه می‌کرد، می‌ترسید و با آنها احساس غریبگی می‌کرد. از دیدن دختر ناشناس توی پنجره که خودش بود، بعض به گلویش چنگ انداخت و اشکهایش سرازیر شد.

زرین زودتر از انتظارش برگشت و او مثل یک کودک بی‌اراده با تسليیم محض به دنبال او راه افتاد. همه چیز برایش ناآشنا بود اما بیش از هر چیز با خودش درگیر بود

و ذهنش پر از سوالهای بی جواب بود. زرین به نظرش زن ساده و روستایی می‌رسید و تفاوت زیادی در ظاهر و پوششان وجود داشت و در واقع هیچ شباهتی به هم نداشتند. اما تلاشی برای جستجو و فهمیدن نکرد. هنوز بہت زده و گیج بود. ساكت بود و خودش را سپرده بود تا ببیند چه پیش می‌آید. اما قلبش تندرست می‌زد و اضطراب داشت.

تاكسي روپروري مجتمع پزشکان ايستاد، به دنبال زرین به راه افتاد. مجتمع پر رفت و آمد بود. زرین او را در سالن انتظار تنها گذاشت و رفت. از ديدن رفت و آمد آدمها و شلوغی فضا بيشتر احساس گمشدگی و فراموشی آزارش می‌داد. زرین دير کرده بود. بالاخره او را دید که از دور به طرفش می‌آمد، درحالیکه صورتش سرخ شده بود و نفس نفس می‌زد. چند جمله‌ی کوتاه میانشان رد و بدل شد و دوباره مثل یک برهی گنگ که به دنبال شبانش می‌رود، پشت سر زرین راه افتاد. حالش خوب نبود، موجی از صدایها و تصاویر به ذهنش هجوم آورده بودند، متوجه اطرافش نبود و با افکارش درگیر بود.

مدتی از نشستن در اتاق انتظار دکتر نگذشته بود که زرین با دست آرام روی شانه اش زد، در یک لحظه از یک فضای شلوغ بی انتها و پر سر و صدا به اتاق ساكت و کوچک انتظار منتقل شد. با سردرگمی نگاهی به زرین کرد.

- تا نوبتمنون نشده، برو یه آبی به دست و صورتت بزن، حالت جا بیاد!

و بعد با دست جای سروپس بهداشتی را به او نشان داد، از جایش بلند شد و به طرف در رفت. ذهنش آشوب بود و این او را به جنون می‌کشید. خوشبختانه رفت و آمد در اینجا خیلی کمتر بود و آرامشش را بر هم نمی‌زد. وارد که شد، مستقیم به طرف شیر آب رفت. اما چیزی ناگهان خلوتش را به هم زد، آیینه‌ی پیش رو. دختری از آنسو با حالتی غریب اما آسوده به او زل زده بود. چشمانش که با او تلاقی کرد و کبودی روی گونه اش را که دید، ناگهان زمان به عقب برگشت تجربه‌ای مثل سقوط بود، این چشمها را، رد این کبودی را می‌شناخت. قلبش شروع کرد به تندر زدن، خیره به دخترک توی آینه زل زد و منظر شد.

این خاطره‌ای دور نبود، همین دیروز صبح بود و بعد ناگهان با به یاد آوردن صحنه‌های پیش از آن و صدای خشن مردی که او را هرزه خطاب می‌کرد طاقتیش را به کلی از دست داد. زانوهایش سست شده بودند، چشمهاش سیاهی رفت، دستش را به دیوار تکیه داد و با عجز کنار دیوار روی زمین افتاد.

به دام افتاده بود، به چنگال بیرحم خاطره‌ای که دور نبود، اما او را از خودش ربوده بود. به رد خون مردگی و کبودی روی دستهایش نگاه کرد، که دستهای مرد متجاوز

آنرا برایش به یادگار گذاشته بودند. حالا تمام دلشوره‌ها و نگرانی‌ها از به یاد آوردن گذشته برایش معنی پیدا می‌کرد.

کم کم گذشته اش از پشت پرده‌ی سفید فراموشی مثل یک هیولای کریه و ترسناک بیرون می‌آمد و در صورت او به تمسخر و تحقیر قاه قاه می‌خندید. لحظه‌ای چنگال هایش را نشان می‌داد، گاه دم دراز و پر خارش را، گاهی با چشمها و قیحش به او خیره می‌شد و تمام حس حیات را در او به سخره می‌گرفت.

با صدای زنی که آنجا ایستاده بود و نگاهش می‌کرد، به خودش آمد.
-می‌تونم کمکتون کنم؟ حالتون خوبه؟

بی اختیار از جایش بلند شد و با سر جواب زن را داد و از آنجا بیرون آمد. احساس بیچارگی تمام وجودش را پر کرده بود، نمی‌دانست چه باید بکند. مثل پرنده‌ای در قفس می‌خواست آزاد شود، اما خوب که نگاه می‌کرد قفس وجود خودش بود، دختر بودنش و لکه‌ی ننگی که به دامانش نشسته بود. شاید می‌شد از این زخم التیام گرفت، اگر جای دیگری به دنیا آمده بود. اما حالا جایی برای بخشش نبود و هیچکس برای او رحمی نداشت.

بی آنکه بفهمد سیل اشک از چشمانش سرازیر بود، به او ظلم شده بود، او یک قربانی بود اما چیزی که او را به فریاد و امیداشرت این بود که اطرافیانش او را مجرم می

دانستند، احساس تنها یی کشنه ای تمام وجودش را پر کرد و خشم بسیار از حادثه دیروز، خون را در رگهایش به جوش می آورد.

در میان حلقه ای اشک در چشمانش تصویر زرین را دید، زنی که رفتارش و حضورش برای او بیش از پیش عجیب به نظر میرسید. به کلی ماجراهی رفتن پیش دکتر از خاطرش رفته بود. وقتی زرین گفت که نوبتشان رسیده، از جایش بلند شد. طاقت نداشت بماند، از زرین هم فراری بود. با گلویی پر از درد که بعضهای سنگین به آن چنگ می انداختند جواب زرین را داد.

نمی خوام برم پیش دکتر...

دردی که او داشت را دکتر نمی توانست دوا کند. دکتر نه می توانست زمان را به پیش از آن حادثه شوم بازگرداند و نه می توانست پدرسرا و جامعه ای اطرافش را عوض کند. بی آنکه منتظر پاسخ زرین شود، در حالیکه بعضهای فروخته از گلویش به بیرون راه پیدا می کردند، از پله ها پایین دوید.

به کجا بگریزد، او که از خود گریزان است؟ جایی برای آسودن نمی یابی زیرا که هر جا برومی، خود را با خویش همراه داری و اگر دمی نیز در سایه ای خنک دیوار فراموشی، آسوده به سر بری، ناچار لحظه ای بعد در مسیر این سفر بی وقفه اشعه های تند خورشید ترا می سوزانند و بی تابت می کنند.

از ساختمان پزشکان چند قدمی بیشتر دور نشده بود که به خودش آمد، به کجا می رفت؟ اصلاً جایی برای رفتن داشت؟ دیوانه و کلافه خودش را به فضای سبزی که در نزدیکی بود، رساند و روی اولین نیمکت نشست، پای رفتن نداشت.

زرین که بود و چطور او را پیدا کرده بود؟ آخرین تصویری که به یاد می آورد، ماری یک تاکسی دربست برایش گرفته بود تا به مقصدی نامعلوم و شهری دیگر برود، هر چه دورتر بهتر. در میان راه، مضطرب و ویران از آنچه بر سرش آمده و ترس از باردار شدن قرص هایی که ماری به او داده بود را پشت سر هم و یکی پس از دیگری خورد بود.

با خودش می اندیشید به کجا می خواهد بگریزد؟ مگر نمی خواست به شهر دیگری برود و مگر محتاج سرپناه امنی نبود؟ آیا کسی بهتر از زرین را جستجو می کرد؟ واهمه داشت که این زن چرا به دروغ خود را خواهر او معرفی کرده و به چه انگیزه ای اینطور بی دریغ آغوش محبتش را به سوی او گشوده بود. دلهره و تردید داشتن بی دلیل نبود، مخصوصاً حالا که گلرخ صورت زشتی از دنیای اطرافش دیده بود و اعتمادش به کلی ویران شده بود. چه بسا که در پشت هر نقاب زیبا، انگیزه ای شیطانی خفته باشد. چطور می توانست به این سادگی به زرین که نمی دانست از کجا ناگهان وارد زندگی او شده اعتماد کند. آیا ماجراهی تصادف که زرین از آن صحبت کرده بود،

هم دروغ بود؟ به یاد آورد که کیفیت احتمالاً در دست زرین است، کیفیت که همه‌ی توشه‌ی سفر و مدارکش در آن بود.

در این افکار غوطه میخورد که او را از دور دید، زرین نفس زنان به او رسید. گلرخ در چشمهاش خیره شد، می‌خواست راز او را کشف کند، این زن از او چه می‌خواست، چه چیزی پشت این چشمهاش عمیق خوشنگ پنهان شده بود.

- کجا رفتی بی‌هوا؟ مگه نمی‌خواستی بری دکتر؟

- دیگه نمی‌خوام.

این جمله را طوری ادا کرد که به زرین بفهماند، نباید بیش از این درباره‌ی به دکتر رفتن اصرار کند. زرین اما با حالتی که انگار اصلاً برایش اهمیت نداشته باشد، پاسخش را داد.

- عیبی نداره، پاشو بریم خونه مون...

باز هم به دنبال زرین به راه افتاد، اما این بار، بار خاطراتش بر دوشش سنگینی می‌کرد و این درد او را هشیار نگه میداشت. خاطراتش مثل فیلم از جلوی چشمش می‌گذشت، در سن بیست و پنج سالگی یعنی اوج جوانی، احساساتی فرتوت و پیر داشت و دلی مجروح از زخمی عمیق و ناعادلانه، چشمهاش آن مرد و نفرت و شهوتی که در

آن موج می زد را نمی توانست لحظه ای فراموش کند و رد دستهای او روی بدنش هنوز درد می کرد و تیر می کشید.

سه سال از مرگ مادرش می گذشت، بعد از مرگ مادرش افسرده‌گی خانه را پر کرده بود و هر روز زندگی برای او در کنار پدر پیش سخت تر می شد. خواهر و برادر بزرگش پیش از مرگ مادر، ازدواج کرده بودند و پی زندگی شان رفته بودند و او در فضای بسته‌ی خانه تنها مانده بود و افسرده شده بود. دلش می خواست زندگی کند اما نمیدانست چطور، دست و پایش را بسته به زنجیر خانه و پدر می دید و راه رهایی را نمی دانست.

فریادی که در این سال ها در سینه اش انباشته شده بود، به کوهی از درد تبدیل شده بود. تمام سه سال گذشته پس از مرگ مادر و فارغ التحصیلی از دانشگاه را در خانه منتظر مانده بود. چند باری هم خواستگار در خانه را زده بود اما هر بار مشکلی وجود داشت، یکبار از سوی گلرخ یکبار از سوی خواستگار.

اما حالا مدتی بود که پدرش صحبت از خواستگار تازه ای به میان آورده بود، همسر پسر عمه اش مرده بود و پدر می خواست که گلرخ با این مرد که ده سال از خودش بزرگتر بود ازدواج کند. پدرش تنها گزینه پیش رو برای او را ازدواج می دانست اما گلرخ از قفسی که افکار پدر برash می ساخت، خسته بود.

گاهی بهانه ای جور می کرد و از خانه بیرون می زد. گاهی با دوستهای دانشگاه قرار می گذاشت، گاهی به کتابخانه می رفت و کتاب میخواند، هر چند نیازی نبود برای کتاب خواندن همانجا بماند، اما می ماند، یک دقیقه هم برای او یک دقیقه بود. دلش میخواست از خانه دور باشد، از پدرش. از سرنوشت رقم خورده اش راضی نبود، عدالت نبود که روزهای جوانیش را به انتظار بی هیچ حرکتی و تلاشی برای ساختن آینده هدر بدهد.

تا اینکه سه ماه پیش پنهانی شغلی دور از چشم پدرش پیدا کرد و بخشی از حسابداری یک شرکت ساختمان سازی را به عهده گرفت. هر روز به اسم رفتن به کتابخانه و درس خواندن برای کنکور کارشناسی ارشد، راهی شرکت ساختمانی می شد، از نشستن در خانه و وابستگی به پدرش خسته شده بود و استقلال مالی را تنها راه برای یافتن اندکی آزادی می دانست.

پدرش شخصیتی عمیقاً محاط و منضبط داشت و از وقتی بازنشسته شده بود هم بیش از پیش حساس و سخت گیر شده بود. حالا گلرخ بیست و پنج ساله احساس می کرد با پدر که در میانه دهه‌ی هفتم از زندگیش به سر می‌برد، هیچ درک مشترکی از زندگی ندارند حتی واژه‌های یکسان در دنیای او و پدر معناهایی بسیار متفاوت داشتند.

او در طول سه سال گذشته، روزهای بسیاری کسل و بی هدف در خانه نشسته بود و هیچ کاری نکرده بود. اوقاتش در بطالت و بی ثمری می گذشت، هر بار سعی می کرد خودش را به کاری مشغول کند اما آنقدر افسرده بود که دستش به هیچ کاری نمی رفت، خانه‌ی پدری را گورستان جوانیش می دانست. سه سال بعد از مرگ مادرش برایش سی سال گذشته بود.

به خانه که رسیدند، نیاز داشت تنها باشد و با خودش کنار بیاید. نمی‌دانست چه باید بکند، فقط می‌دانست که نمی‌تواند به شهر و خانه‌اش بازگردد. اگر پدرسش می‌فهمید که در این مدت دروغ گفته و به ماجراهی حادثه‌ای که دیروز برایش رخ داده بود پی می‌برد، حتماً او را می‌کشد و حتی اگر این کار را نمی‌کرد، زندگیش اسفناک‌تر از پیش می‌شد.

باید به راهش ادامه می‌داد، هرچند مسیر پیش رو برایش تاریک و مبهم بود. چون اگر راه دیگری می‌شناخت، از آغاز به سوی دنیای ناشناخته نمی‌گریخت. اما این بار بیش از حد برای شانه‌هایش سنگین بود، از به یاد آوردن آنچه دیروز بر او گذشته بود، دیوانه می‌شد.

این یک شبانه روز برایش به اندازه‌ی یکسال طولانی شده بود و چه اتفاقات عجیبی که در این ساعت‌ها نیفتاده بود. روز پیش یکساعت قبل از پایان ساعت اداری، مدیر

شرکت با او تماس گرفت و از او خواست پیش از بسته شدن بانک دو قطعه چک را برایش نقد کند، چون خودش خارج از شهر بود. فکر می‌کرد که درخواست مدیر نشان دهنده‌ی اطمینانش به اوست و این را برای آینده‌ی کاریش خوب می‌دانست اما مشکل آنجا بود که چک‌ها در دفتر مدیر در یکی از ساختمانهای درحال احداث شرکت بود. تمام سعیش را کرد که درخواست رئیسیش را رد کند اما بالاخره اصرار او بر امتناع گلرخ غلبه کرده بود.

فرصت کم بود به همین خاطر یک تاکسی دربیست گرفت و خودش را به ساختمان نیمه کاره رساند. در طول سه ماه کار برای این شرکت، اولین باری بود که به چنین جایی پا می‌گذاشت. این پروژه ساختمانی مدتی بود به خاطر مشکلات تعطیل شده بود و هیچکس در آنجا نبود. خیلی سریع خودش را به دفتر مدیر که در طبقه‌ی سوم بود رساند، کلید را توی قفل انداخت و وارد شد. اتاق نیم ساخته بود و دیوارهای آجری داشت، اطراف اتاق تعدادی صندلی و مبل چیده شده بود و در انتهای آن میز و صندلی ساده‌ای قرار داشت، همه جا را لایه ای از خاک و غبار پوشانده بود، پیدا بود که این اتاق مدتیست نظافت نشده است.

چک‌ها در کشوی میز پیدا کرد و داشت کشو را قفل میکرد که صدایی شنید، قلبش فروریخت، فکر کرد شاید باد چیزی را تکان داده اما خیلی زود مردی را که از

پشت پنجره رد شد و به طرف در آمد دید. ترسید و نمیدانست چه کار باید بکند، راهی برای فرار نداشت. به فکرش رسید پشت مبل ها مخفی شود، در کسری از ثانیه خودش را پشت یک مبل دو نفره پنهان کرد. قلبش به تندي می تپيد و از ترس نفسش بند آمده بود. مرد که وارد اتاق شد کم مانده بود از ترس سکته کند.

ثانیه ها و دقیقه ها تنها در ظاهر با هم برابرند، اما در واقعا هیچ شباهتی به هم ندارند. گاهی ساعتها بی آنکه هیچ اتفاقی بیفتند و هیچ خاطره ای در ذهن انسان شکل بگیرد می گذرد و گاهی ثانیه ها بیش از سالها مهم می شوند. ثانیه هایی که در آن اتفاقاتی میفتد که سرنوشت انسان را تغییر می دهد و زندگی تکرار چنین ثانیه هایی است.

کاش گلرخ آن لحظه آنجا نبود یا کاش آن مرد از آنجا عبور نمی کرد. او به اینها فکر می کرد و بیشتر از آن به سلسله اتفاقات و وقایع زندگیش که او را به آن لحظه رسانده بود. از آنچه بر او گذشته بود سخت خشمگین و ویران بود اما وقتی به این می اندیشید که چرا هیچکس با او به عنوان یک قربانی احساس همدردی ندارد، می فهمید که درد تنهایی او ریشه ای عمیق تر از یک اتفاق ناگوار و یا یک جنایت چند دقیقه ای دارد. این ظلمی بود عمیق و ریشه دار که علیه او و دیگرانی از جنس او در طول سالیان دراز رفته بود.

در افکارش غوطه می خورد که با صدای در به خودش آمد، زرین برایش غذا آورده بود و آنرا پشت در گذاشت و رفت. این زن را درک نمی کرد، خوبیش صرف نظر از دروغهایی که به گفته بود برایش شک برانگیز بود اما آنقدر شکسته و غمگین بود که نمی توانست به او فکر کند.

کمی که گذشت صدای رفت و آمد های زرین به پایان رسید، در اتاق را باز کرد و سینی غذا را برداشت و شروع به خوردن کرد. غذا سرد شده بود اما برای او اهمیتی نداشت. احساس می کرد خیلی زود به آخر خط رسیده است، قوتی برای ادامه راه در خودش نمی دید و در عوض ترس از گذشته‌ای که همیشه مثل یک شکارچی بیرحم قصد شکار او را داشت لحظه‌ای رهایش نمی کرد. نمی دانست بعد از رفتنش پدرش چه کرده است، کاش فراموشیش بیشتر طول کشیده بود و او را از آن ساعت شوم در بی خبری و بی حسی گذر داده بود. آری دانستن بار سنگینی است، مخصوصا وقتی که تنها یی.

وقتی فکر می کرد چقدر بیچاره شده که از ماری کمک گرفته بود، بی می برد که او هرگز دیگر گلرخ سابق نیست. انگار یک حادثه او را با گذشته اش و با خودش غریبه کرده بود، چقدر آن خود گذشته می باشد پوشالی و دروغین باشد که با یک اتفاق در هم بپاشد.

مرد پیش از ورود به ساختمان او را دیده بود و تعقیبیش کرده بود، پس قایم شدنش به او کمکی نکرد، بلکه بر عکس به معنی اعلام ترس و شکستش بود. تقصیر خودش بود که بی اجازه‌ی پدرش سرکار رفته بود، که عصیان گر بود و هیچ وقت از سهمش راضی نبود. تقصیر خودش بود که آن ساعت روز به آنجا رفته بود و هیچکس دیگری تقصیری نداشت حتی آن مرد متباور.

همه چیز در کمتر از پنج دقیقه اتفاق افتاده بود، وقتی به هوش آمد با وضع بدی پشت مبل‌ها افتاده بود، تمام بدنش کوفته و مجروح بود و سرش در اثر برخورد با موزاییک‌های کف اتاق به شدت درد می‌کرد. اما آن لحظه هیچ یک از اینها را نفهمید، بلکه در چشم بر هم زدنی خودش را مرتب کرد و برخاست.

وقتی می‌خواست از اتاق خارج شود، ناگهان به یاد آورد که چک‌ها پیش از آمدن مرد در دستش بوده ولی حالا آنها را نمی‌دید، حدس زدنش سخت نبود که چه اتفاقی افتاده است. چه فرقی می‌کرد، کدام مرده ای از ضربه‌ی نیشتر می‌ترسد؟ در حالیکه سرش گیج می‌رفت از پله‌ها پایین دوید و یک تاکسی گرفت.

عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود و دهانش تلخ بود و تمام بدنش از درد در حال فروپاشیدن. با دزدیده شدن چک‌های چند میلیونی شرکت، قضیه پیچیده‌تر شده بود. چطور می‌توانست پنهانش کند. پدرش معمولاً این ساعت روز خواب بود اما با

این حال بازگشت به خانه برایش مثل به دام افتادن بود. به خانه که رسید به آرامی کلید را در قفل چرخاند و وارد شد، از راهرو پاورچین پاورچین و بی سر و صدا خودش را به اتاقش رساند، تنها چیزهایی که به ذهنش می‌رسید بردار مدارک و مقداری پول که پس انداز ناچیز او از چند ماه کار بود. چند تکه وسایل و لباس هم بی فکر درون کیف انداخت و به سرعت به طرف در رفت، قلبش به تندي می‌تپيد و از اينکه با پدرش روبرو شود واهمه داشت.

وقتی لیست ممنوعیت‌ها بیش از آزادی‌ها می‌شود، وقتی آنقدر معنای مرگ وسعت می‌یابد که حتی ساده‌ترین لذات زندگی در فراسوی دیوار سیاه مرگ قرار می‌گیرد. لحظات زندگی نیز چیزی جز تلفظ کشدار واژه‌ی سه حرفی مرگ نیست. کوچه‌ی آنها از دو طرف به خیابان اصلی ختم می‌شد، یک مسیر نزدیک و دیگری طولانی. شاید احمقانه بود اما به توصیه‌ی آکید پدر گلرخ همیشه از راه طولانی می‌رفت چون پدرش دوست نداشت او از آن سمت کوچه گذر کند. دلیلش این بود که زنی بدنام در آنسوی کوچه زندگی می‌کرد و پدرش دوست نداشت لکه‌ی ننگ وجود آن زن دامان دخترش را بگیرد. اما حالا او دیگر دختر پدر نبود، می‌خواست پا به راهی بی بازگشت بگذارد راهی که ناخواسته در مسیرش قرار گرفته بود.

گاهی شرایطی پیش می آید که آشناترین‌ها به غریبه‌ترین تبدیل می شوند، چنین وقت‌هاییست که غریبه، آشنا می شود. این را وقتی فهمید که ماری در خیابان صدایش کرد، ناخودآگاه سرش را به عقب برگرداند و زنی را که در چارچوب در ایستاده بود، نگاه کرد.

هیچوقت با او روبرو نشده بود، چون صحبت کردن با او خود جرم محسوب می شد. ماری با نگاه به مانتویش اشاره کرد، وقتی چشمش به لکه خون روی مانتویش افتاد، چشمانش سیاهی رفت و روی زمین افتاد و در حالت نیمه هشیاری به کمک ماری پا به خانه‌ی او گذاشت، به قلمرویی تاریک و ممنوعه.

گاهی ضعف و عجز زیاد به شکل جسارت و شهامت خودش را نشان می دهد، چون احساس بیچارگی می تواند با نوعی جنون و فریاد همراه شود. این دقیقا همان حالی بود گلرخ در آن لحظه در حضور ماری داشت. بار سنگین اتفاقی که برایش افتاده بود بر روی شانه هایش سنگینی می کرد. نیاز داشت این درد را با کسی در میان بگذارد، هر چند انتظار همدردی نداشت. تنها به این فکر می کرد که این زن که خود مطرود و در نظر همگان نادرست و بدکار شناخته می شود، لااقل او را محکوم نخواهد کرد و زبان به ملامتش نخواهد گشود.

ماری به حرفهای توام با اشک و ناله‌ی او در سکوت گوش داده بود و سعی کرده بود او را آرام کند. برایش دو بسته قرص و یک مانتوی تمیز آورد. لباس زنی بدنام را پوشیدن، برای دختری چون گلرخ خودکشی بود، اما او با خودش لج کرده بود و از آنچه برایش به ناحق اتفاق افتاده بود، آنقدر عصبانی بود که بدون تردید لباس را پوشید.

دیداری که تمامش کمتر از یک ساعت به طول انجامیده بود، گلرخ را با قلمروی تازه ای آشنا کرده بود. تعجب می کرد که این زن برخلاف آنچه دیگران، همیشه به بدگویی پشت سرش می گفتند نه شیطان مجسم که انسان بود و حالا که این زن به تنها رازدار او تبدیل شده بود، در نظرش عزیز و محترم می نمود.

ماری هنگام خداحفظی یک بسته پول به علاوه‌ی شماره تلفنش به او داد تا در صورت نیاز با او تماس بگیرد و برایش یک تاکسی گرفت تا او را به مقصدش برساند، مقصدی که نامعلوم بود، به سوی شهری دیگر. لحظه‌ی آخر ماری او را در آغوش گرفته بود و بعد گلرخ با تعجب دیده بود که اشک در چشمان زن غریبه که حالا تنها دوستش شده بود حلقه زده است. اتفاقات ناگوار، فرصتهای خاص پدید می آورد و این دوستی ناخواسته و عجیب هم یکی از نتایج همین فرصتها.

حالا با یادآوری اتفاقات روز پیش و با هجوم افکار گوناگون به ذهنش احساس بیچارگی می‌کرد. در اتاق خانه‌ی زنی ناشناس مثل آتش زیر خاکستر از درون می‌سوت و گُر می‌گرفت اما کسی از سوختنش خبر نمی‌شد. احساس بی‌سرانجامی این راه که پا در آن نهاده بود هر لحظه بیشتر از قبل در نظرش پرنگ می‌شد. براستی که فکرش از تصور آینده عاجز و ناتوان بود.

سرش را میان دستانش گرفت و با یأس تمام شروع به گریستن کرد و در بن بستی که پیش رویش می‌دید راهی جز پایان دادن به این زندگی پردرد و بی‌سرانجام به نظرش نمی‌رسید. مرگ در نظرش تنها پناهی بود که بی دریغ برایش آغوش می‌گشود تا او را از شکنجه‌ی بی‌اندازه رهایی بخشد و خوب که نگاه می‌کرد او پیش از این مرده بود، او را کشته بودند.

به گذشته فکر کرد، به تمام روزهای زندگیش؛ چه آرزوها که در سر نپرورانده بود و چه رویاهای که نداشت اما افسوس سرنوشت او سیاه‌تر از آن بود که به کوچکترین رویاهای او جامه‌ی عمل بپوشاند. خوب که فکر می‌کرد آرزوها و رویاهایش را نه آن مرد ناشناس که به دست خویش روز به روز و ذره ذره در خانه‌ی پدری دفن کرده بود.

با خودش می اندیشید که زندگی بعد از مرگ مادر، برایش گورستان دفن فرصت ها و لحظه ها بوده اما وقتی بیشتر فکر می کرد می دید که اگر مادرش هم بود زندگیش چندان بهتر از این نمی بود. چرا که هر چند مادرش با او مهربان تر بود ولی همیشه در نهایت حرف آخر و تصمیم گیری با پدرش بود.

به یاد می آورد که هفت سال پیش خواهرش مهناز چطور با اکراه تن به ازدواج با پسرعمویش داده بود و اگر در خانه می ماند این بلا به زودی بر سر او هم می آمد. به یاد شهاب افتاد که یگانه خاطره اش از عشق را با او تجربه کرده بود، سال آخر دانشگاه بود که او را در انجمن ادبی دانشگاه دید. سر صحبت باز شد و خیلی زود احساس کرده بودند روایی مشترکی دارند. شهاب دانشجوی کارشناسی ارشد بود و چهار سال از او بزرگتر. با خودش فکر می کرد کاش پای این خواسته اش بیشتر ایستاده بود. که اگر موفق می شد پدرش را متقاعد کند، امروز در این بن بست سیاه تنها نبود. حالا چهار سال از آشناییشان و سه سال و نیم از قطع ارتباطشان می گذشت، اما در تمام این سالها تصویر شهاب به صورتی زنده با او مانده بود. گاه و بیگاه به خودش از نگاه شهاب می نگریست و حدس می زد اگر او کنارش بود، در این لحظه چه می گفت. بازی احمقانه ای بود، اما به شکل عادتی همیشگی درآمده بود. او شیرین ترین حرفها از زبان شهاب می شنید حرفهایی که به او حس زندگی می داد.

روزی که شهاب برای خواستگاری پا پیش گذاشته بود هنوز بیست و دو سالش تمام نشده بود، اگر بار دیگر به آن زمان برمیگشت به سادگی تسلیم تصمیم مستبدانه‌ی پدرش نمی‌شد اما دریغ که انسان تا به بن بست نرسد، قدر فرصت‌ها را هرچند کوچک نمی‌شناسد و افسوس که فرصتی کوچک در زندگی او به تنها کورسوسی امید برای رهایی تبدیل شده بود، هرچند این را آن زمان که فرصت داشت نفهمیده بود. پدرش از اساس با ازدواجی که بر مبنای آشنایی او و شهاب باشد مخالف بود و قدغن کرده بود که دیگر با شهاب کلمه‌ای صحبت کند و نامی از او در خانه ببرد. این دنیا رنگارنگ‌تر از آن است که روزی بالاخره انسان دریابد که چه هنگام باید سکوت کرد و اطاعت نمود و چه هنگام سر بر آورد و اعتراض کرد و در آن زمان او شاید به اشتباه سکوت کرده بود. بعدها هم با حسرت در میان خواستگارانش به دنبال شهابی دیگر گشته بود و افسوس که در جستجو ناکام مانده بود.

خوب که نگاه می‌کرد پنهانی زندگیش را خالی تر از آن می‌دید که بخواهد برای چیزی در آن افسوس بخورد. یک چیز را در آن سالها خوب آموخته بود که همه درها در زندگیش بسته اند و تقلای او راهی نمی‌گشاید، نتیجه‌ی آخرین تلاشش برای گشودن دری به سوی استقلال از پدر وضعی بود که حالا دچارش بود.

در میان تمام این اتفاقات تنها چیزی که به او حس قدردانی می‌داد، آشنایی عجیب‌ش
با زرین بود. هر چند رفتار این زن برایش عجیب و شک برانگیز بود اما از سوی دیگر
رفتار این زن روستایی چنان ساده و بی‌ریا به نظرش می‌رسید که جایی برای بدینی
به جا نمی‌گذاشت.

آخرین تصویری که پیش از به هوش آمدن در خانه‌ی زرین به خاطر می‌آورد، زمانی
بود که با تاکسی از شهر خارج شده بودند و او از شدت اضطراب تمام دو بسته قرصی
را که از ماری گرفته بود، با کمی آب فرو داده بود.

نمی‌دانست چطور سر از خانه‌ی زرین در آورده است اما تصور چیزی جز این اتفاق
برایش دشوار و حتی غیرممکن به نظر می‌رسید. گاهی وقوع یک معجزه، آنقدر
ضروری است که تصور رخ ندادنش محال و وقوع آن به یک موضوع حیاتی تبدیل می‌
شود. انکارپذیر نیست که بسیاری اوقات آن معجزه‌ی حیاتی رخ نمی‌دهد اما این‌بار
رخ داده بود.

گاهی انسان در مسیر زندگی به نقطه‌ای میرسد که آن را پایان دنیا می‌داند. بن
بست تنگی که راه روشنی به سوی آینده ندارد و چه بسا افرادی که در چنین لحظات
سخت و دشواری مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دهند اما تنها آنان که به راه ادامه می‌

دهند در می یابند که دنیا ادامه دارد و این امید همیشه برقرار است که شاید فردا روز تازه‌ای باشد.

به پدرش و خانواده‌اش فکر کرد که به احتمال زیاد از دیروز تا الان برای پیدا کردنش تمام شهر را زیر پا گذاشته‌اند و حتماً تا به حال کمی از دروغهایش برملا شده بود. فقط کافی بود به کتابخانه بروند و سراغش را بگیرند، در این سه ماه اصلاً فرصت نکرده بود سری به آنجا بزند. از تصور اینکه پدرش حالاً چه حالی دارد مو بر تنش سیخ می‌شد اما در دلش این نگرانی و رسوایی را انتقام ناخواسته‌ی او از پدر قلمداد می‌کرد.

فقط دلش برای مهناز می‌سوخت، خواهر بیچاره‌اش چه حالی می‌شد وقتی خبر گم شدن او را می‌شنید اما با خودش فکر کرد که او هم بالاخره فراموش خواهد کرد. همینطور که این سالها آنقدر سرگرم شوهر و بچه‌اش بود که متوجه افسردگی او نشده بود. هر چند هر بار که به آنها سر می‌زد، چیزی برای گلرخ می‌آورد تا او را خوشحال کند اما او خیلی وقت بود که کودک نبود تا حال خرابش را یک هدیه خوب کند.

تمام کسانی که می‌شناخت، کسانی که احساس پیوندی با آنها داشت را در ذهنش مرور می‌کرد. در قلب او اشتیاق عمیقی بی‌پاسخ مانده بود، میل به داشتن یک تکیه

گاه یک پناه؛ کسی که در هر مسیر زندگی یک گام از او جلوتر باشد کسی که در سرمای یأس به او دلگرمی بدهد. در میان آنانی که می شناخت هرگز چنین تجربه ای کسب نکرده بود برعکس می بایست بر سر ابتدایی ترین مسائل با آنها ساعتها کلنjar میرفت. با خودش فکر کرد که توقع بیجایی داشته است. آدمی تا خام است به دنبال تکیه گاهی میگردد و چون دریافت که هیچ تکیه گاه مطمئن و همیشگی میان آدمها پیدا نمی کند و نباید به کسی تکیه کند، از خامی در می آید و پخته می شود.

احساس می کرد در میان تاریکی عمیقی غوطه می خورد و هر چه بیشتر به دنبال روزنه ای نور می گردد از یافتن، نالمیدتر می شود. از ظلمی که در حقش شده بود به فریاد می رسید و چون حنجره اش قادر نبود آن همه ظلم را به فریاد در آورد، احساس عجز و خفگی می کرد.

از اتاق بیرون آمد، آفتاب دامنش را جمع کرده بود و هوا رو به خنکی می رفت. سر حوض نشست و شیر آب را باز کرد و به یاد آورد که صبح چه آرزویی کرده است، حالا این آرزو در او قوت گرفته بود. کاش در این نقطه‌ی سیاه و تاریک زندگی، همه چیز پایان می یافتد، گویی که هرگز گلرخی زاده نشده است.

ظرف‌ها را که شست، شیر آب را بست و رفت تا سراغی از زرین بگیرد، زن بیچاره از شدت خستگی چنان بیهوش شده بود که گویی هرگز از خواب برنمی‌خیزد. احساس عجیبی به این زن داشت، در صورت او خط آشنایی می‌دید و حالا صورتش در خواب مهتابگون شده و پلکهایش می‌درخشید.

احساس کرد که دیگر نسبت به این زن بدین نیست. از حضور ساده‌ی او لذت می‌برد، انگار وقتی مرگ را پیش رویت می‌بینی همه چیزهایی که به نظر عادی می‌آیند ناگهان خواستنی و مطلوب به نظر می‌رسند، این خاصیت مرگ است که ارزش زیستن را آشکار می‌کند. قلبش مویه می‌کرد که چه سخت است دل کندن اما فکرش هشدار می‌داد که نباید خودش را بفریبد و اگر باید از این زندگی انصراف می‌داد چه بهتر که زودتر و تا فرصت هست این کار را به انتخاب خود انجام دهد.

لب حوض با حالتی غم انگیز آخرین غروب زندگیش را به نظاره نشسته بود که زرین از اتاق بیرون آمد. بغض به گلویش فشار می‌آورد، اما او راهش را سد می‌کرد مبادا که اشک بر گونه‌هایش جاری شود، سعی می‌کرد خودش را با کمک کردن به زرین مشغول کند و همزمان فکر می‌کرد که چه باید بکند.

باید تنفس را از آلودگی می‌شست، این تنها چیزی بود که می‌توانست به روح پریشانش کمی آرامش بدهد. لباسهای تمیزش را از زرین گرفت و به حمام رفت.

لباس هایش را که درآورد از دیدن آثار کبودی روی بدنش به گریه افتاد. به یاد آوردن صورت آن مرد و نفرت خوابیده در برق چشمانش او را به جنون می کشید. در یک نبرد نابرابر شکست خورده بود و حالا مثل یک سرباز مغلوب با زخم هایی از جنگ تن به تن در حمام خانه‌ی زنی که نمی‌شناخت به زانو افتاده بود و می گریست. کاش می شد خاطره های ناگوار را از یاد بردا، وَ که فراموشی می تواند چه شیرینی مست کننده‌ای داشته باشد، کاش هرگز گذشته را به خاطر نمی آورد.

شیر آب را باز کرد و در پناه صدای آب، بی پروا بغض های فرو خفته اش را آزاد کرد تا ببارند، باید تنفس را می شست اما خاطرش را، گذشته اش را چطور می توانست پاک کند. زندگی در برابر چشمش تیره و تار شد. عدالت می خواست در برابر مردی که او را از خانه و کاشانه اش آواره کرده بود، اما چه انتظار گزاری بود.

در میان اشک هایش صورت مادرش را دید، او هم گریه می کرد، انگار او هم خسته و مأیوس بود. شهاب را دید که او هم برخلاف همیشه لبخند نمی زد بلکه با نگاهی پراز درد، انگار به او حق می داد که خودکشی کند. مهناز برایش کیک پخته بود و نگاهش می کرد، اما او هم نمی گفت که باید به زندگی ادامه بدھی و پدرش خشمگین بر عصایش تکیه زده بود و در پیشاپیش در خانه انتظارش را می کشید.

اشکهایش که تمام شدند، زیر جریان آب سرد ایستاد، دلش برای خودش می‌سوخت و می‌خواست خودش را از این رنج بی‌پایان خلاص کند، از آینده می‌ترسید. در حالیکه سردی آب بر بدنش لرز انداخته بود، شیر آب را بست. به رختکن حمام رفت و با هوله موهای کوتاه مشکیش را که از سر افسردگی به طرز ناشیانه ای آنرا قیچی کرده بود، خشک کرد و لباس پوشید.

تیغ را میان وسایل زرین پیدا کرده بود از جیب لباسش بیرون آورد، باید کار را یکسره می‌کرد. هر چند قدرت کافی در خودش نمی‌دید ولی هجوم افکار یأس آور و وحشت از آینده، دنیا را پیش چشمش تیره و تار می‌کرد. می‌خواست میان بد و بدتر انتخاب کند و مرگ خودخواسته را به مرگ تدریجی ترجیح می‌داد. به حمام بازگشت، در را قفل کرد و روی بلوکهای سیمانی کنار حمام نشست. آستینش را بالا زد چشمش که به کبودی‌ها افتاد، اشک از چشمانش سرازیر شد، چه سخت بود مجازات قربانی به جای مجرم. چقدر می‌باشد قاضی بی‌انصافی باشی که حکم به مجازات یک مظلوم بدھی و نه ظالم، اما چه می‌توانست بکند؟ تیغ را که روی رگ دستش گذاشت، شهاب را دید. با صورتی زنده تر از قبل انگار پیش رویش ایستاده بود، گریه می‌کرد؛ اشک‌های او را هرگز ندیده بود. در نگاه شهاب التماسی بود، التماسی از سر عجز و از صمیم دل.

سیل اشک از چشمانش می جوشید، پلک هایش آنقدر پف کرده بود که دیگر حس نداشت. در میان حلقه های اشک در چشمانش سایه زرین را از پشت شیشه مشجّر حمام در رختکن دید که دو ضربه آرام به شیشه‌ی حمام زد و رفت. نمی دانست چه میخواسته بگوید اما ناخودآگاه از جایش بلند شد و در را باز کرد. یک پاکت گلدار زیبا به چوب لباسی آویزان شده بود. پاکت را برداشت و داخلش را نگاه کرد، بوی خیلی خوبی داشت. بوی تازگی و بوی عطری خوشبو. لباس تو پاکت را بیرون آورد، چقدر این رنگ را دوست داشت و یک لحظه به خاطره ای از ده سال پیش رفت.

شانزده سالش بود و دلش می خواست با دوستانش برای خرید نوروز بیرون برود اما پدرش مخالف بود و مادر هم وقتی سرسختی پدر را دید، راضی به وساطت نشد. غرورش شکسته بود، قهر کرد و تمام روز خودش را در انباری خانه حبس کرد و حتی غذایی که مادرش برایش آورد را نخورد.

حالا به آن روز بازگشته بود، تمام روز در انباری میان ملافه های سفیدی که مادرش برای خانه تکانی شسته بود و به خاطر بارندگی در انباری پهن کرده بود، نشست و به حال خودش اشک ریخت. عصر بود که مادرش پشت پنجره‌ی انباری آمد و به شیشه ضربه زد، صبر کرد تا مادرش برود بعد پنجره را باز کرد تا ببیند چه خبر است. پشت پنجره یک جعبه بود، این جعبه را می شناخت، ساعت مچی‌ای که مدت ها دوست

داشت بخرد و پول کافی برای خریدنش نداشت، آنجا بود. یک لحظه ناراحتیش را فراموش کرد و از انباری بیرون دوید تا مادرش را در آغوش بگیرد. اغلب همینطور است ظلم یک نفر را دیگری با مهربانیش جبران می کند و بدی یک روز ناخواهایند را، خاطره‌ی شیرین یک روز خوب از یاد می‌برد.



شیرین

ساعت هفت و نیم صبح پیش از آنکه ساعتش زنگ بزند، با صدای گریه و ناله‌ی خودش از خواب بیدار شد. خواب پریشانی دیده بود و چه خوب که کاوه پیش از آن سرِ کارش رفته بود. هنوز درِ ناشی از هق گریه و بی تابیش در خواب به دلش چنگ می‌انداخت. بسیاری از اوقات خوابها از پریشانی روح انسان و ترس‌های خود او ناشی می‌شوند و برخلاف تصور از وقایع آینده خبر نمی‌دهند.

خود را بشکل دخترکی دیده بود که در خیابانی شلوغ مادرش را گم کرده است، گریه می‌کرد اما هیچکس صدایش را نمی‌شنید و حتی به او نگاه نمی‌کرد. ناگهان زنی به سویش آمده بود و محکم دستش را گرفته بود، زنی که ظاهرش و حضورش ترس عجیبی در دل او می‌انداخت. صورت زشتی داشت و محکم مج دست او را می‌فسردد.

خواسته بود دستش را از دست زن زشت رو بیرون بکشد، اما زن به او گفته بود، من مادرت هستم، گُمت کرده بودم، حالا که پیدایت کردم دیگر رهایت نمی‌کنم.

خوابها قدرت عجیبی دارند، گاهی حالت را بی دلیل خوب و گاهی بی دلیل و عمیقاً بد می‌کنند. این خواب هم دلواپسی و ترس عجیبی به دل شیرین انداخته بود. ترسی که اگر به آن فرصت می‌داد فلجهش می‌کرد. اما او عاقلتر از اینها بود که تسلیم چنین احساسات بی پایه و اساسی بشود. بی توجه به خواب و احساسش شروع به حاضر شدن کرد.

ربیشهی تمام ترس های آدمی، ترس از مرگ است. اما واقعیت این است؛ این ترسها که می توانند لحظه لحظه زندگی انسان را پر کنند خود از مرگ به مراتب رنج آورترند. هرچند شجاع بودن گاهی دشوار است اما نقض غرض است که از شدت ترس از مرگ به استقبال مرگ بروی، مرگ استقبال کننده نمی خواهد خودش روزی به استقبال انسان می آید. گاهی چقدر تدبیرهای انسان پوچ است، وقتی خودش را برای هزار اتفاق آماده می کند و هزار و یکیمین بر سرش می آید. چه بهتر که به جای تسلیم شدن به استقبال ترسهایش برود و اگر مرگ در کمین است، ایستاده بمیرد. کمی که آرامتر شد، احساس کرد آن خواب وحشت آور بر او تأثیر معکوس گذاشته است و احساس قوت در دلش جای ترس و نگرانی را گرفته است، گاهی وقتی احساس می کنی مرگ برایت چنگ و دندان نشان می دهد، غیرتت می جوشد تا با قوت بیشتری با ترسهایت بجنگی و روپرو شوی. واقعیت این است که اگر با تمام توانت نبرد زندگی را بجنگی، حتی اگر کامیاب نشوی و شکست بخوری، پیروزی آنچه در دو هفته تأمل و گوشه نشینی حاصل نشده بود، حالا در زمان کمی که تصمیم گرفته بود به زندگی عادی بازگردد به دست آمده بود. متعجب بود که چطور به این نقطه رسیده است، تصمیم گرفت که همان روز با کاوه صحبت کند. رابطه ای

که بر دروغ و پنهان کاری مبتنی است رو به سوی نابودی می رود. فرصتی بود تا در آزمون تازه‌ی زندگیش کاوه را نیز بیازماید.

از تغییر نگرشش به مسائل تعجب کرد، این نشان می داد که از شوک بیرون آمده و حالا با احساسات سالم‌تری به زندگیش نگاه می کند. قدردانی عجیبی در دلش نسبت به پروین و ایرج احساس کرد، زن و مردی که سالها طوری برایش پدر و مادری کرده بودند که نمی توانست تصور کند که با او هیچ نسبتی نداشته اند. وجود بعضی آدم‌ها چقدر برای این دنیا ضروریست، آدم‌هایی که با بودنشان دنیا را قشنگ‌تر می کنند. به یاد غم پنهان در صورت پروین افتاد وقتی پدر دهان به افشاری حقیقت گشوده بود، چطور معنایش را نفهمیده بود. همانطور که او از گفتن حقیقت به کاوه ابا داشت، مبادا که پیوندشان خدشه‌ای بردارد و این سکوت و اندوه نه ریشه در ترس و خودخواهی که ریشه در محبت داشت؛ پروین نیز ترسیده بود که مبادا پس از سالیان دراز پیوند دیرین میانشان بی دلیل بگسلد.

آدمها به هم نگاه می کنند اما از دریچه‌ی چشم‌های خودشان، آنها در هر چیز و هر کس خودشان را می‌بینند؛ آرزوهایشان، حسرت‌هایشان، زخم‌هایشان. آدمها به ظاهر یکدیگر، به لباس‌های هم نگاه می کنند و نمی توانند حدس بزنند که چند هزار ترس،

چند میلیون آرزوی محقق نشده در زیر سطح سرد ظاهر آن انسان دیگر بی صدا و
بر درد خفته است.

طاقت صبر کردن نداشت، گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی تلفن خانه‌ی پدریش را
گرفت. نمی خواست بی تابی کند اما حسی عمیق به قلبش الهام شده بود. در این دو
هفتۀ تنها یاری را تا مغز استخوان چشیده بود و حالا احساس دلتنگی عجیبی برای این
زن و مرد احساس می کرد، زن و مردی که سالیان دراز بی هیچ چشمداشتی برای
او زحمت کشیده بودند، بی آنکه وظیفه ای داشته باشند. پروین خیلی زود تلفن را
برداشت، انگار که در این ساعت صبح منتظر تلفن مهمی باشد.

صدای او را دوست داشت، این صدای مادرش بود که با آن انسی عجیب داشت. مهم
نبود که آزمایش خون، نسبتی بین آنها تشخیص نمی داد؛ چون او پیوندی ناگستینی
را در قلبش نسبت به این زن احساس می کرد و شکی نداشت که وجود آدمی خیلی
فراتر از جسم و خون است.

-سلام مامان...

-شیرین جان، مادر تویی؟

پیرزن طوری با ناباوری و هیجان این سوال را کرده بود که شیرین یک لحظه با
خودش احساس کرد، گویی وجودش محور دنیاست. با خنده جواب داد.

- آره خودم مامان، میخواستی کی باشه؟

- فقط خودت شیرینم، خیلی منتظرت بودم...

می دانست انتظار چقدر سخت است، این را از چین هایی که انتظار در مدت کوتاهی به صورت مهرانگیز انداخته بود، یادگرفته بود و از موهای سیاهش که در اوج جوانی به سرعت رو به سفیدی گذاشته بود.

چه خوب بود که مادری داشت، این تفاوت، فاصله‌ی زیادی میان تجربه‌ی او و نفس از زندگی می انداخت. تلفن را که قطع کرد، احساس سبکی از زمین گذاشتن یک بار سنگین آرامش کرد و به شجاعتش برای حرف زدن با کاوه افزود. برای اینکه به خودش اطمینان بدهد که زیر قولش نخواهد زد، همان لحظه شماره‌ی کاوه را گرفت. تلفن روی پیغامگیر رفت.

- سلام عزیزم، صبح متوجه رفتنت نشدم. میخواستم بگم، حالا آرامش حرف

زدن رو دارم. هر وقت حوصله شنیدن داشتی، من آماده گفتنم. فعلا.

چه خوب است وقتی حرفی برای گفتن داری، کسی مشتاق شنیدن باشد. گوش هایی که خوب می شنوند در زندگی گوهرهای نایابی هستند که نباید از دستشان داد. چه بسیار موقع که در برخورد با مراجعینش در می یافت که این افراد بیشتر از راهکارهایی خاص برای حل مشکلات نیازمند شنیده شدن هستند. همه آماده‌ی

سخن گفتن هستند، این مهم است که کسی خود را برای شنیدن آماده کرده باشد. گوش های شنوا بار سنگینی از دوش انسان بر می دارند حتی اگر راهکاری ارائه نکنند.

ساعت نه بود که از خانه بیرون آمد، هوای بهاری که به صورتش خورد؛ خودش را ملامت کرد که چطور دو هفته خودش را در خانه حبس کرده و هیچ جا نرفته است. وقتی میخواست ماشینش را از پارکینگ بیرون بیاورد، متوجه جوجه گنجشکی شد که روی زمین افتاده و با آخرین توان جیغ می زند تا شاید مادرش او را پیدا کند. نگاهی به اطراف انداخت، تا لانه گنجشک ها را پیدا کند. اما چیزی به چشمش نیامد، وقتی از یافتن نالمید شده بود متوجه سوراخی در بالای دیوار شد که برگهای خشک و سوزنی کاج از آن بیرون زده بود. نرdban کوچکی از داخل انباری برداشت و پای دیوار گذاشت تا داخل سوراخ را ببیند و مطمئن شود که گنجشکها آنجا آشیان ساخته اند.

عابری که از کوچه می گذشت با دیدن او بر روی نرdban، خندید. با خودش فکر کرد بگذار بخند و خودش هم لبخند زد. حدش درست بود، لانه گنجشک ها را پیدا کرده بود. از نرdban پایین آمد و گنجشک را برداشت. گنجشک بی پناه از او می ترسید، یاد خواب دیشبیش افتاد. از نرdban بالا رفت و جوجه گنجشک را پیش خواهر

و برادرهایش گذاشت. چه خوب است که بتوانی به موجود زنده ای کمک کنی، شاید تمام لذت زندگی همین باشد.

به دفتر کارش که رسید، هنوز ساعت ده نشده بود. آفتاب ملایمی از پنجره‌ی اتاق انتظار به داخل می‌تابید، همه جا تمیز شده بود و بعضی قسمت‌های زمین هنوز نم داشت. با خودش فکر کرد که چه خوب است وظیفه نظافت اینجا به عهده‌ی او نیست و در دلش به فکر خودش خنديد. خانم بهرامی منشی دفتر پشت میز نشسته بود، او را که دید از جایش بلند شد و سلام کرد.

-دلم براتون تنگ شده بود، چه خوب شد که برگشتید.
-مرسی عزیزم، منم همینطور. ببخشید که دیر بہت اطلاع دادم. خودم هم نمی دونستم. تونستی هماهنگ کنی؟

-اشکالی نداره، پیش میاد. ساعت ده به خانوم ریاحی وقت دادم، جلسه سومشه. برای بعد از ظهر هم به آقای امینی و خانوم بیات... پرونده هر سهشون رو گذاشتم روی میزتون. ساعت یازده و نیم تا یک هم خالیه.

-عالیه، ممنون. من میرم تو اتفاقم، بگو یه چایی برام بیارن.
خوشحال بود که سر کارش برگشته، کار کردن حالت را خوب می‌کرد. به یاد افسرددگیش بعد از اعدام مهرانگیز افتاد، اگر کار نبود، ممکن نبود از آن شوک بیرون

باید. جوان بود و پرشور، به پیشنهاد یکی از اساتیدش کار با زندانیان را آغاز کرده بود، کاری که هنوز بعد از سالیان به آن ادامه می‌داد. به طور داوطلبانه با چهار زندانی که مایل به استفاده از مشاوره بودند، شروع به کار کرد. یکی از آن زندانی‌ها زن بارداری بود به نام مهرانگیز، که سه سال از شیرین بزرگتر بود. از همان روز اول، قصه‌ی زندگی این زن روی او تأثیر عمیقی گذاشته بود. داستان زندگی مهرانگیز بیشتر به یک تراژدی دردآور شباهت داشت تا یک ماجراهی واقعی. جرمش قتل شوهرش بود و خودش به آن اعتراف کرده بود اما ادعایش در مورد دفاع مشروع توسط دادگاه رد شده بود و حکم اعدام گرفته بود.

چقدر سخت است به کسی دلداری بدھی که وقتی خودت را به جای او می‌گذاری، به او حق بدھی اینچنین ویران و پریشان باشد. گرچه حضور او به مهرانگیز کمک کرده بود و تمام تلاشش را کرده بود که به این زن بی تکیه گاه و بخت برگشته کمک کند اما وقتی مدتی پس از تولد کودکش و پایان دوره مقرر برای شیر دادن به نوزادش او را برای اعدام بردن، دنیا پیش چشمان شیرین تیره و تار شده بود. باور نداشت که دنیا بعد از چنین ظلمی همچنان مثل قبل ادامه می‌یابد، جوان بود و هنوز بیرحمی دنیا را به چشم ندیده بود. روزهای بعد از اعدام مهرانگیز هنوز هم به

نظرش سیاه ترین روزهای دنیا بودند حتی سیاه تر از روزهای اخیر. آن روزها هم افسرده و خانه نشین شده بود و در بهت فرو رفته بود.

بعد از آن واقعه، یک چیز او را به زندگی برگردانده بود و آن اینکه می دید زندگی همچنان بی تفاوت به احساس او ادامه دارد و چه بسیار کسان که به کمک او نیازمندند، یکی از آنها نفس، دخترِ مهرانگیز بود.

چرا در تمام این سالها به نفس چیزی از مادرش نگفته بود؟ خودش را جای نفس می گذاشت که آیا می خواست بشنود و یا نه. چطور می توانست به نفس بگوید که پدرت می خواسته تو را پیش از تولد بکشد و مادرت برای نجات جان تو، ناخواسته قاتل پدرت شده است. دخترک بیچاره چطور این حجم نفرت و ظلم را می توانست هضم کند و به زندگیش ادامه دهد. در حالیکه او به عنوان یک انسان بالغ هنوز نتوانسته بود زخمی که قلبش از اعدام مهرانگیز برداشته بود را فراموش کند. اما این روزها فکر می کرد دیگر زمان آن رسیده است که نفس کمی درباره گذشته اش بداند.

آسان است معلم دیگران بودن، شعار دادن و عمل نکردن. آسان می شود برای دیگران نسخه پیچید و قضاوتشان کرد و خود دورتر بر مصتبه‌ی امن قضاوت نشست و تماساً کرد. همیشه کاوه ملامتش می کرد که چرا خودش را تا این حد درگیر دردها و مشکلات دیگران می کند و بیش از حد نیاز برای آنان دلسوزی و شفقت دارد. این

سوالی بود که خودش هم بارها از خودش پرسیده بود، چرا؟ و پاسخ همیشه ساده و کوتاه بود، میدانست که این نه از یک وجودان کاری بلکه از قلبش سرچشمeh می‌گیرد. نمی‌توانست بی تفاوت بگذرد، ساده بود که فقط خودش را و نفعش را ببیند و به دیگران بی اعتنا باشد، اما این کار او نبود.

یک چیز اما همیشه برایش لذت بخش بود، این که در پایان هر ماجرا کمی آرامش در قلبش ته نشین می‌شد. چه خوب گفته اند، که وجودان آسوده، نرمترین بالش جهان است و شیرین به ثروتش می‌باليد. به یاد می‌آورد که برای کمک به مهرانگیز چقدر خودش را به آب و آتش زده بود، اما همین تلاشها بود که وقتی پس از اعدام مهرانگیز، نفس را برای وداع بر سر مزار مادرش می‌برد؛ احساس می‌کرد دوستی را در حق مهرانگیز تمام کرده. در دلش غم سنگینی داشت اما حسرت نه.

ایرج همیشه قلب او را و مهربانیش با دیگران را تحسین می‌کرد، می‌گفت شیرینم قلبش آینه است، آینه‌ی بی زنگار. این تعریف‌ها گاهی تا حدی ادامه می‌یافتد که حسادت حسام و حامد را برابر می‌انگیخت. هنوز هم اگرچه بزرگ شده بودند و هر یک زندگی خودشان را داشتند ولی هنوز به تحسین‌های پدر نسبت به او حساس بودند. به یاد می‌آورد که ایرج می‌گفت، شیرین از ما نیست، این دختر ذاتش طلاست. حالا

بعضی حرف‌ها برایش بیشتر معنی پیدا می‌کرد و می‌فهمید که چرا پدر حساب او را از دیگر فرزندانش جدا می‌کرد.

در تمام آن سالها این زن و مرد طوری حضور او را پذیرفته بودند و او را در دل خود جا داده بودند که اگر تمام دنیا به او می‌گفتند که او فرزند آنها نیست باور نمی‌کرد، شنیدن از زبان خودشان اما حکایت دیگری داشت. به این فکر می‌کرد که چطور در طول سالیان دراز که او در بی‌خبری به دنبال زندگی خودش بود، آن دو از مخفی کردن این راز رنج کشیده بودند اما دم نزده بودند.

ساعت یازده و نیم جلسه مشاوره تمام شد، در این فکرها بود که تلفن زنگ زد، خانم بهرامی بود.

- یه خانومی اومدن برای مشاوره، خواهرشون رو آوردن. مثل اینکه حافظه شو از دست داده، نمی‌دونم مشکلشون چیه. منشی دکتر امیری ارجاعشون داده به شما...
- اشکالی نداره بفرستشون داخل.

چند دقیقه انتظار کشید اما خبری از بیمار نشد، از اتاق بیرون آمد تا ببیند، چه شده است. هوا رو به گرمی می‌رفت و هوای اتاق دم داشت. خانم بهرامی در اتاق تنها بود.

- پس مریضی که می‌گفتی کجاست؟

- نمی‌دونم انگار حالش بد بود، رفت بیرون آب بزنه به دست و صورتش

برنگشت. خواهرش رفته دنبالش...

- خیلی خب، اشکالی نداره... برنامه‌ی فردا تکمیل شده؟

- بله، اگه می‌خواهید بیایید یه نگاهی بندازید... دارم رو برنامه‌ی کل هفته کار

می‌کنم که جلسات عقب مونده جبران بشه...

- خوبه فقط یادت باشه لیست اورژانسیها رو بذاری تو اولویت.

در همین حال زنی وارد دفتر شد، زنی با قدی متوسط، ظاهری ساده و روستایی و
حالتی خسته. گونه هایش آفتاب سوخته بود و حالتی برافروخته داشت با این وجود
چشمهای میشی خوشنگ او آنقدر درخشش داشت که نگاه بیننده را خیلی زود به
خودش جذب کند. زن بی آنکه حتی به او نگاه کند، رو به خانم بهرامی کرد.

- ببخشید خانوم، نمیدونم چی شده... می‌گه نمی‌خوام بیام پیش دکتر...

خستگی و احساس ناتوانی در صدای زن موج می‌زد، دلش به حال او سوخت؛ نمی‌
دانست او و خواهرش چه قصه‌ای دارند.

- عزیزم مشکلی نیست، هر وقت آروم شد بیاریدش پیشم...

از خانم بهرامی خواست کارت دفتر را به او بدهد تا در صورت نیاز تماس بگیرند.
دنیای وارونه ایست، وقتی رنج انسانها را می‌بینی و با مشکلات خودت مقایسه می

کنی ؟ همیشه این احساس سراغت می آید که در این دنیای پهناور هر بدی بدتری دارد.

به یاد حرفهای مادرش افتاد که می گفت عده ای جمع شدند و سفرهی دلشان را برای همدیگر پهن کردند و از دردهایشان گفتند، آخر سر هر کس سفرهی دل خودش را برداشت و رفت. انگار آدمها با دردهایشان هم خو می گیرند، با آنها دوست می شوند و آنها را به دردهای دیگران ترجیح می دهند. چراکه زندگی انسان در این جهان همواره توأم با دردهاست، پس چاره ای جز مدارا و ساختن نیست مگر آنجا که کاری برای درمان دردها بتوان کرد.

جلوی پنجره ایستاد، از آنجا که دفتر کارش در طبقه‌ی چهارم مجتمع پزشکان قرار داشت، منظره‌ی وسیعی از شهر پیش چشمی بود. کمی آن طرف‌تر روی پشت بام یکی از خانه‌ها، زنی رخت هایش را پهن می کرد. از اینجا داخل حیاط بعضی خانه‌ها پیدا بود، پیرزنی در حیاط خانه به گلدانهایش آب می داد. چقدر آدمها از بیرون و درون متفاوت به نظر می رسند. ظاهر آدمها سرد است، درونشان اما همیشه در تلاطم. ظاهرا مطمئنند از آن چه می کنند، در درون اما پر از سوال و شک. به نظر می رسد به خود می بالند، از درون اما گاهی از خود ناامیدند و بدتر از همه اینکه چه بسیار که از بیرون خوشبخت به نظر می رسند اما در دل احساس بدختی عمیقی دارند.

به صدای موسیقی آرامش بخشی که اتاق را پر کرده بود، گوش سپرد. حتما تا آن موقع کاوه پیامش را گرفته بود، می دانست که کاوه دوست ندارد زندگی شخصیشان به محیط کاری کشیده شود و احتمالاً ترجیح می دهد در خانه و یا جایی غیر از دفتر کار صحبت کنند.

صدای زنگ تلفن او را از تماشای منظره‌ی شهر و آدم‌ها بازداشت، به اتاقش رفت تا تلفن را جواب بدهد، کاوه بود.

سلام عزیزم، از صبح میخوام زنگ بزنم نتونستم. خوشحالم که میخوای باهام حرف بزنی. وقت داری بريم ناهار بخوریم؟
آره، خوبه. کجا همدیگه رو ببینیم؟
- تا ده دقیقه دیگه میام دنبالت.

- باشه، رو بروی فضای سبز کنار مجتمع منتظر تم...
تلفن را که قطع کرد هیجان زیادی نسبت به آنچه پیش رو داشت، احساس کرد.
زندگی پر از تعارض‌های این چنینی است، وقتی در درونت با دو چیز اجتناب ناپذیر روبرویی و ناچاری به دست خود یکی را بر دیگری ترجیح دهی. درست مثل احساس کسی که از آمپول واهمه دارد اما می داند که بدون آن رنج بیشتری از بیماری خواهد

کشید. می دید که سکوت حجم تنها بیش را چقدر وسیع کرده و در روزهای پیش از این تنها یی رنج بسیار برد بود.

مقابل در ساختمان کمی منتظر شد، تا کاوه آمد. ماشین که جلوی پایش ایستاد، احساس عجیبی داشت؛ حس نگرانی آمیخته به خوشحالی.

کاوه با دیدن او لبخند زد، احساس کرد کاوه هم برای شنیدن هیجان زده است. نمی خواست حاشیه برود، بی آنکه کاوه اشاره‌ای بکند یکراست رفت سر اصل مطلب. محتاج گفتن و شنیده شدن بود. قلبش تندر می زد، یاد روزهای اول آشنایی‌شان افتاد، اولین ملاقاتشان.

تلاش برای نجات مهرانگیز، باعث این آشنایی شده بود. گرچه تلاش‌ها و تعامل آن دو برای کمک به مهرانگیز ثمر نداد اما زمینه آشنایی و ازدواجشان را فراهم کرده بود. کاوه چند سالی بود پروانه‌ی وکالت‌ش را گرفته بود اما هنوز برچسب تازه کاری و جوان بودن را با خودش یدک می کشید. درست مثل شیرین که تازه کارش را شروع کرده بود، هر دو جوان بودند، تازه کار بودند اما پر شور و آرمانگرا.

اولین بار همدیگر را در دفتر کار کاوه دیده بودند، انتظار نداشت که آقای وکیل پسر جوانی باشد و وقتی با او در دفتر کارش تنها شده بود، حسابی یکه خورده بود، از این که واقعیت با ذهنیتش چقدر تفاوت داشته است. کمی دستپاچه شده بود و هول

کرده که چه باید بگوید و حالا بعد از پانزده سال این تپش قلب، او را به یاد اولین دیدار انداخته بود. از همان روز اول رفتار صمیمی و دوستانه‌ی کاوه برخلاف ظاهر جدی اش، شیرین را جذب کرده بود.

به کاوه گفت که در این دو هفته چقدر با خودش گلنجار رفته تا بتواند رازش را به زبان بیاورد. از احساس تنها ییش گفت و اینکه به طرز احمقانه‌ای از گفتن حقیقت ترسییده است. کاوه سراپا گوش بود و هیچ نمی‌گفت، گاهی سر تکان می‌داد و تأیید می‌کرد، گاهی با حرکات صورتش ابراز احساس می‌کرد اما همه در سکوت.

rstوران خلوت بود و غیر از آنها تنها یک نفر چند متر آن طرف تر پشت میز نشسته بود و غذا می‌خورد. غذا را که سفارش دادند، چند دقیقه در سکوت گذشت. دستش را به طرف دست کاوه که روپریش نشسته بود دراز کرد و آن را گرفت، در چشمها ییش نگاه کرد. در هر وضعیتی در این چشم‌ها آرامش موج می‌زد، این به شیرین احساس امنیت می‌داد. پشت ظاهر این مرد این موهای خاکستری چشم‌های خمار طوسی قلبی با نبضی آشنا می‌تپید. نفس عمیقی کشید، یک لحظه چشمها ییش را بست و پیش از آنکه حرف آخر را بزند پرسید.

- اگر مادر و پدرت بگویند که تو بچه‌یشان نیستی، چه کار می‌کنی؟
کاوه با صورتی بی حالت نگاهش کرد، و پس از اینکه کمی فکر کرد خندهید و گفت:

-سوال سختیه... نمی دونم! چرا میپرسی؟

-میخواهم بدونم چه احساسی بہت دست میده؟

کاوه نگاه عمیقی کرد، از همان نگاه‌ها که شیرین همیشه میگفت من با یک فیلسوف

ازدواج کردم و بعد صدایش را صاف کرد و گفت:

-گاهی که به نفس فکر می‌کنم، احساس میکنم چقدر سخته، اگر ندونی پدر و

مادرت کی هستن و ریشه‌هاتو نشناسی... انگار همه اش خیالهای بد به سرت میاد

که چرا پدر و مادرت رهات کردن و یا نتونستن ازت مراقبت کن.

جالب بود که کاوه هم این را درک می‌کرد، این دقیقا همان دلهره‌ای بود که شیرین

را به سکوت و اداشته بود. ناخودآگاه اشک در چشمش حلقه زد.

-جالبه، منم همین احساسو دارم.

کاوه بیشتر از اینکه به جواب او توجه نشان دهد، متوجه تغییر حالت او شد و با تعجب

پرسید.

-شیرین گریه می‌کنی؟ با من حرف بزن!

نگرانی و غم عمیقی در صدای کاوه بود، این احساس را می‌شناخت گاهی کاوه با

حرفهایش او را در آغوش می‌کشید؛ آغوشی که برای او تکیه گاهی امن بود. سعی

کرد خودش را کنترل کند و به اشک اجازه ندهد بر او غالب شود.

- از خودم خجالت میکشم، انگار بچه شدم. دو هفته است شوکه ام، میدونی وقتی برای سالگرد ازدواج مامان بابا رفتم خونه شون، بابا بهم چی گفت؟

کاوه با چشمهای کنجدکاو و نگران نگاهش کرد و با تعجب پرسید.

- چی گفت؟

- هنوزم باورم نمیشه بابا می گفت من بچه‌ی اونها نیستم...

این را که گفت ناخودآگاه اشک از چشمهایش جاری شد. کاوه با حالت شگفت زده نگاهش کرد.

- درست شنیدم؟ تو بچه‌ی ایرج خان و مامان پروین نیستی؟

در حالیکه با دستمال اشکهایش را پاک می کرد، سرش را به تایید تکان داد. دیوار سرد سکوت را شکسته بود.

- چرا بهم زودتر نگفتی؟ من نباید چیز به این مهمی رو می دونستم؟

به کاوه حق می داد که از شنیدن این حرف شوکه شود، دو هفته گذشته بود که خودش توانسته با این شوک کنار بیاید. جوابی نداشت، یک حس کودکانه شاید او را به سکوت واداشته بود مخصوصا اینکه فرصتی نیاز بود تا خودش با این موضوع کنار بیاید.

- ترسیدم بهت بگم...

با گفتن این جمله انگار تمام روزهای سکوت‌ش و احساس تنها‌ییش را پیش کاوه بر ملا کرده باشد، بعضی در دنک به گلویش چنگ انداخت و به شکل دانه‌های درشت اشک بی اختیار از چشمها‌یش پایین چکید. کاوه با تعجب و تندي جواب داد.

- از چی ترسیدی؟!

- نمی‌دونم از همون چیزی که تو گفتی از همون خیال بد، از اینکه تو چی فکر می‌کنی.

کاوه نگاهش کرد، نگاه عمیقی شاید از سر دل شکستگی، نگاهی که در آن غبار غم دیده می‌شد و سکوت کرد.

- متأسفم که اونقدر خوب نبودم که بتونی بهم تکیه کنی و برعکس از من ترسیدی. تمام این دو هفته از دور تماشات کردم چون میخواستم به تصمیمت و به حریم شخصیت احترام بذارم، چون مطمئن بودم شیرین اونقدر میفهمه که نیاز به مشاوره‌ی من نداره. منو ببخش که انقدر غریبه بودم. من و تو روز اول و دوم آشنایی‌مون نیست، همراه سالیان همیم. نباید اینقدر دور باشیم از هم...

کاوه بی آنکه اشک بریزد جملات آخر را در حالیکه چشمانش ترشده بود به زبان آورده بود. برخلاف تصور شیرین آنچه توجه کاوه را بیشتر جلب کرده بود سکوت طولانی شیرین بود و نه موضوع حرفش.

چند دقیقه سکوت برقرار شد و بعد کاوه با نگاهی جدی در چشمهای او خیره شد، نگاهی که انگار می توانست عمق قلب او را ببیند و با حالتی قاطعانه گفت.

- اگر بخواهی کمکت میکنم درمورد گذشته ات تحقیق کنی ولی حتی اگر بدترین تصور هم درمورد پدر و مادر واقعی تو صدق بکنه، میخوام اینو بدونی که من دوستت دارم همیشه و هیچ چیزی نمی تونه نظر منو نسبت بهت عوض کنه. تو حق نداری انقدر بیرحم باشی با خودت تو فقط برای خودت نیستی بخشی از وجود منی، به اندازه‌ی تمام این چهارده سال...

شیرین بی آنکه پاسخی به این حرفها بدهد، سرش را زیر انداخته بود و این جملات را با تمام وجودش جذب کرده بود، هر زنی در دنیا آرزوی شنیدن چنین جملاتی را دارد و شیرین احساس خوشبختی می کرد.

بعد از آن کاوه موضوع را عوض کرد و با شوخی و تعریف خاطره سعی کرده بود حال شیرین را بهتر کند، غافل از اینکه حرفهای پیشترش حال شیرین را کاملا خوب کرده بود.

در راه بازگشت، کمی دورتر از دفتر کارش از کاوه خداحافظی کرد تا کمی پیاده روی کند. دلش می خواست چیزی بخرد، احساس خوشحالی می کرد. انگار بار سنگینی از دوشش افتاده بود و می خواست این احساس خوب را جشن بگیرد. به ویترین معازه

ها نگاه می کرد و دنبال یک هدیه خوب می گشت، نمی دانست برای چه کسی.
دنبال چیزی باب طبعش بود که چشمش به یک بسته‌ی لوازم نقاشی افتاد، گاهی
فکر کرده بود که نقاشی را امتحان کند، اما فرصتش را نداشت فکر کرد آن را برای
نفس بخرد تا شادیش را با او سهیم شود.

گفتگو با کاوه به او انرژی تازه و احساس امنیت بخشیده بود و او تمام ساعات کارش
در دفتر را با این احساس خوب سپری کرد. عصر پس از پایان کار، با نفس تماس
گرفت و خبر داد که به دیدنش می رود. حالا یکسال می شد که نفس به خوابگاه تازه
ای منتقل شده بود. بیرون ساختمان خوابگاه دختران یک فضای سبز بزرگ داشت
پر از درختان کاج، که برگهای سوزنی و مخروط های آن زمین محوطه را پر می کرد
و صدایی که از میان شاخه های این درختان به گوش می رسید، قارقار نه چندان
دوست داشتنی کlagهای سیاه بود.

دیدار آن روزش با نفس، با تمام دیدارهای پیش از این تفاوت داشت. چقدر فرق می
کند که انسانی را از زاویه بالا نگاه کنی و یا از رویرو. آن روز فرصت یافته بود که نفس
را مثل یک دوست و همدرد ببیند، گرچه ببیست و پنج سال فاصله‌ی سنی داشتند
ولی شک نداشت که نفس از تمام اطرافیانش حال این روزهای او را بهتر می فهمد،
حسی شبیه گمشدن در بی نهایت دنیا.

ساعتی با هم در فضای باز خوابگاه نشستند و مثل دو خواهر درد دل کردند، شاید نفس هم این تغییر حال او را می‌فهمید. احساس غریبیست که به یک انسان ضعیفتر از خودت پناهنده شوی. شیرین وقتی از ماجرای زندگی خودش به او گفت، بعد از سالها سکوت کمی هم از مهرانگیز برایش تعریف کرد، زن شجاعی که عاشقانه فرزندش را دوست داشت. پیشتر عکسی از مادر را به دخترک نشان داده بود، اما وانمود کرده بود که چیز زیادی از او نمی‌داند، اما حالا میدانست که نفس بیشتر از یک عکس به یک بینش برای نگاه کردن به گذشته اش نیاز دارد. چون وقتی به عکس کسی نگاه می‌کنی چیزی را می‌بینی که در قلب و خاطرت نسبت به او احساس می‌کنی. به همین خاطر است که دیدن یک عکس برای یک نفر بی معنا و برای دیگری می‌تواند سرشار از احساسات عمیق باشد. این عکس‌ها نیستند که با ما حرف می‌زنند، این قصه‌های پشت هر عکس و خاطره‌یمان از هر انسان است که ما را به واکنش وا میدارد. شیرین کمی از مهرانگیز و شخصیتش و عشقش به کودک نوزادش گفت، اما نگفت که او چگونه و چرا در جوانی جان باخته است. بعد از این حرفها که احساسات هر دوی آنها را به نحوی به غاییان می‌انداخت، هر دو دقایقی در سکوت اشک ریخته بودند. شیرین حالا بهتر می‌دانست که آنچه به نفس درباره مادرش گفته است،

بهترین هدیه ایست که می توانسته به او بخشد چون خودش محتاج دانستن چیزی
شبیه این بود.

عجب است، تنها در صورتی دیگری را درک می کنی که در جای او قرار بگیری و
روزگار در دادن چنین فرصتی به انسانها استاد است. شیرین در این سالها سکوت
کرده بود چون نمی خواست روحیه دخترک را به هم بریزد و آنقدر پر از شک و تردید
بود که ترجیح داده بود هیچ نگوید. ولی حالا در این روزها سوالها و پرس وجوهای
کودکانه‌ی نفس در طول سالیان برایش معنا پیدا کرده بود.

غروب آفتاب را در خوابگاه دختران با نفس به تماشا نشستند و صدای قارقار کlagها را به شوخي تقلید کردند. شیرین احساس می‌کرد رابطه اش با نفس وارد مرحله‌ی تازه‌ای شده است. وقتی دخترک بینوا پس از شنیدن گذشته‌ی شیرین، صمیمانه و با احساسی خالص او را تسلی داد، حس غربت عمیقی به دل شیرین چنگ زد و به خودش نهیب زد، شیرین خجالت بکش! او به راستی دربرابر منش بزرگوارانه‌ی نفس، احساس شرم کرده بود.

گویی آنان که رنج بیشتری می‌برند، نقطه‌ی ثقل و اتكای جهانند. گرچه در ظاهر ناچیز شمرده می‌شوند و خود رنج بسیار می‌برند، اما اگر اینها نباشند، دنیا بر چه اساسی برقرار بماند، درد انسان را چون کوه استوار و صبور و ریشه دار می‌سازد. وجود

آدمی در سختی و رنج خالص می شود. آنان که درد را شناخته‌اند، فروتن و بردبارند و متحمل بارهای سنگین می شوند. اگر دنیا چنین انسانهایی را نداشت، جای ترسناکی می شد.

وقتی از دیدار نفس بازمی‌گشت، هوا تاریک شده بود و خیابان شلوغ بود. مدت طولانی در ترافیک به سمت خانه به این فکر کرد که آیا دوست دارد به دنبال گذشته‌اش برود یا نه و به این می‌اندیشید که اگر پایان این جستجو او را به نتیجه‌ای ناخوشایند برساند آیا بهتر نیست که از ابتدا به دنبالش نرود. باید راهی را انتخاب می‌کرد و عواقب تصمیمش را می‌پذیرفت.



پونه

ابرهای سفید و پنبه ای شکل در پهنه‌ای آسمان آبی، تصویری خیال انگیز و رویایی داشتند. گوبی آسمان گسترده و بیکران، زمین را در آغوش کشیده بود. از آنجا که در این جاده‌ی روستایی خبری از ساختمانهای بلند شهر نبود، آبی آسمان از کران تا کران چشم را نوازش می‌داد.

پونه در این روزها فرصتی یافته بود تا با مادر مصاحبته صمیمانه داشته باشد، تجربه ای که پیش از این هرگز رخ نداده بود. آن قدر در این سالها قدرت یافته بود که مادر را در این موضوع مهم به حرف بیاورد. نیازمند دانستن بود، دانستن حقیقت هرچند که حقیقت خوشایند طبع او نباشد.

در این یک هفته که از آزادی پدر می‌گذشت، چند باری این جاده را پیموده بود. هر بار برای چند ساعت به جلال و کوهیار سر می‌زد، غذایی می‌پخت و خیلی زود به بهانه‌ی پرستاری از شهربانو راه آمده را بازمی‌گشت. اما واقعیت چیز دیگری بود، بیش از آنکه شهربانو به حضور او نیاز داشته باشد؛ خودش نیاز داشت در کنار مادرش باشد تا هم حرفهای نگفته این سالها، گفته شود و هم با واقعیت کنار بیاید.

حالا شهربانو هم به اصرار او پا در راه نهاده بود تا با هم سری به باغ بزنند. در طی مسیر پونه گاهی مثل دختری کوچک دست مادر را می‌گرفت. دوست داشت مادر

احساس همدردی و محبت او را دریافت کند. از اینکه در این سالها بیماری او از چشمش دور مانده بود، احساس عذاب و جدان می کرد. می خواست تنها یی های مادر در این سالها را جبران کند و از هر تلاشی برای بر سر ذوق آوردن او کوتاهی نمی کرد. حالا هم به بهانه‌ی چیدن شاه توت برای پختن مربا او را با خودش به روستای پایین می برد.

عصر یک روز بهاری بود و صحراء سرسبز و آباد. دشت از گلهای ریز خود رو و شقایق های وحشی پر بود. مادر و دختر شانه به شانه‌ی هم راه می پیمودند. حالا دیگر قامتش از مادر بلندتر شده بود و کار زیاد این سالها او را لاغر و ورزیده کرده بود. بلوز نخی خاکی رنگ نازکی پوشیده بود که دور یقه و پایین آن گلدوزی های ظرفی داشت و دامن قهوه ای که از بلندی روی کفشهایش را هم می پوشاند.

در طول این هفت‌های طولانی، چیزهایی شنیده بود که هرگز به مخیله اش خطور هم نمی کرد. حتی فکرش را هم نمیکرد که حرفهای مادر او را به این سادگی رام کند. حالا می فهمید که در این سالها شهربانو نیز پا به پای آنان رنج کشیده و طعم تلخ تنها یی را چشیده است. با خودش فکر می کرد که شاید غم شهربانو از رنج های او به

مراتب سنگین تر و جانکاه تر بوده است و به خاطر قضاوت غیرمنصفانه اش نسبت به مادر خود را سخت ملامت می کرد.

به مادرش خرده گرفته بود که چرا در این سالها سکوت کرده و خودش را با سکوت شکنجه داده است. اما وقتی خودش را به جای شهربانو می گذاشت، احساس بیچارگی مانع از این می شد که تصمیم درستی بگیرد. بعضی از احساسات آنقدر قوی هستند، که فکر را از کار می اندازند.

وقتی مادرش به او گفت که طلب طلبکاران را او از طریق موسسه خیریه داده است، سخت به هیجان آمده و گفته بود که من اگر جای تو بودم، چنین کاری نمی کردم. جلال در حق تو بد کرده و شایسته‌ی چنین کمک بزرگوارانه‌ای نیست. اما مادر طوری جوابش را قاطعانه داده بود که پونه دیگر هرگز درباره‌ی پدر چنین تند اظهار نظر نکرد و در رفتارش با جلال هم ملایمت به خرج داد.

همانطور که از کنار شقایق‌ها با آن رنگ سرخ آتشین می گذشتند، شهربانو در حالیکه چشمهاش محو تماسای جاده بود، شروع به گفتن از خاطرات کودکیش کرد.

-آقاجون خیلی گل دوست داشت، می گفت گل‌ها هر کدوم یه رازی دارن، رازی که باعث زیباییشون شده و اونها رو به همه‌ی گیاهان برتری داده. یه روز خیلی بچه بودم

با یوسف و جاوید او مده بودیم بازی، گلهای شقایق رو که دیدم فکر کردم برای آقاجون
بچینمش خوشحال میشه.

حالا دیگر قصه‌ی جاوید را می‌دانست و مادرش ماجرای دوستی دوران کودکیش با او
را برایش تعریف کرده بود. تعجب می‌کرد که چطور در این سالها هیچوقت نام او را
نشنیده، آن هم در روستا که همه همدیگر را می‌شناسند. اما درباره‌ی یک چیز
طمئن بود، آن هم اینکه نمی‌خواست جاوید پا از خاطرات کودکی فراتر بگذارد و
به زندگی آنها وارد شود. گرچه از پدر دلگیر بود و نمی‌دانست چه سرّی میان او و
زرین بوده است اما هنوز امیدوار بود که شاید با عذرخواهی پدر بار دیگر خانواده یشان
دور هم جمع شوند.

مشتاق شنیدن حرفهای مادرش بود، مخصوصاً که پیشتر این خاطره را نشنیده بود.
نمی‌دانست چرا اما شنیدن داستانها و ماجراهای زبان مادر برایش جذابیت خاصی
داشت، شهربانو به تعریف کردن ادامه داد.

«یادمه آقاجون لب چشمه نشسته بود که گلهای رو براش بردم، بهم خندید و گفت
گلهای عمرشون کوتاهه، شقایق از همه عمرش کوتاه تر ببین چه زود پژمرده شده...
بهم گفت میدونی چرا عمر شقایق خیلی کوتاهه؟ نمیدونستم...»

شهربانو خنده ای کوتاه و از سر ذوق کرد و ادامه داد:

- آقاجون هم با حوصله برام قصه‌ی شقايق را تعریف کرد. به گمونم این قصه رو غیر از آقاجون از کس دیگه ای نشنیدم اما طوری برام قصه شو گفت که تا هنوز به این شقايقها با احترام نگاه ميکنم.»

پونه به مادر نگاه کرد که از تعریف کردن این خاطره به هیجان آمده بود و چشمها یش برق می زد. چقدر دیدن مادرش را در این حال دوست داشت، مخصوصا اینکه بیماری و ضعف او را در این چند روز دیده بود. حالا می دانست بدترین درد دنیا این است که عزیزت را دردمند ببینی و نتوانی ذره ای از دردش کم کنی.

«تو زمانهای خیلی دور پادشاهی زندگی می کرد که فقط یک دختر داشت، دخترک باید جانشین پدر و شهبانوی سرزمین بزرگی می شد، پس شروع کرد به یادگرفتن سوارکاری و تیراندازی؛ یه روز وقت تمرین سوارکاری خیلی از قصر دور شد و توی صحراء گم شد. شب شد و اون دیگه هیچ امیدی نداشت که بتونه راه خونه رو پیدا کنه و از طرفی می ترسید که گرگها بهش حمله کنن. چوپان جوانی که تو صحراء از گوسفنداش مواطبت میکرد، دختر پادشاه رو پیدا کرد اما اون برای حفظ جونش وانمود کرد که دختر مهتر یکی از بزرگان شهره. چوپان دلش برای دخترک سوخت

و بهش قول داد که صبح راه برگشت رو بپشنشون میده و کمکش میکنه به خونه اش برگرده و جای خواب و غذای خودش رو به دختر داد... دختر پادشاه تحت تأثیر بزرگمنشی و درستکاری پسر چوپان قرار گرفت و بعد از اون هر روز به بهانه‌ی سوارکاری به دیدن پسر چوپان می‌رفت... دختر پادشاه عاشق پسر چوپان شده بود، اون هم دختری که باید جا پای پدر می‌گذاشت و ملکه‌ی اون سرزمهین می‌شد.»
داستان به اینجا که رسید شهربانو مکث کوتاهی کرد، پونه هم از این وقه استفاده کرد تا سوالی سخت بپرسد، تو هم عاشق بابا شدی؟

شهربانو از شنیدن این سوال یکه خورد، لبهايش را روی هم فشار داد و جواب داد:
- خب آره اما به گمونم حکایت من و جلال، حکایت عشق یک طرفه بود. حرف همدیگه رو نمی فهمیدیم. دنیامون از هم سوا بود.
سکوت برقرار شد، ترسید که بیشتر سوال بپرسد می‌دانست که مادر نسبت به این موضوع، زورنج و کم تحمل است، پس انگار حرف خاصی گفته نشده باشد پرسید
بعدش چی شد؟

شهربانو کمی مکث کرد و بعد به قصه اش ادامه داد:

«وقتی پادشاه فهمید، نگذاشت دیگه دخترش برای سوارکاری بره و پسر چوپان رو زندانی کرد... دختر اما بی خبر از زندانی شدن پسر چوپان، از شدت بی قراری و دلتنگی توشه‌ی سفر بست و پنهانی و پای پیاده به صحراء زد تا پیش پسر چوپان بره اما هر چی گشت پیدایش نکرد، دخترک توی صحراء از غم زیاد گریه می کرد و همه‌ی صحراء رو به امید پیدا کردن پسر چوپان زیر پا گذاشت، آقاجون می گفت شقایق‌ها از جای ریخت اشک‌های خونین دختر پادشاه دراومدن و چون اون همه‌جا رو زیر پا گذاشته بود همه‌ی صحراء پر از شقایق شد، میگفت این سیاهی توی دل شقایق‌ها به خاطر اینه که دخترک هیچ وقت به عشقش نرسید و اگه این گلهای زود پژمرده میشن به این خاطره که دلشون مثل دختر پادشاه نازکه و عمرشون مثل اون کوتاه... می گفت دخترک به عشقش نرسید و ناکام مرد و هرگز شهبانو نشد اما با عشقش همه‌ی صحراء رو برای سالیان دراز زیبا کرد.»

این داستان پونه را به دوران کودکی برد، به یاد قصه‌هایی افتاد که مادر هر از گاهی برایش تعریف می کرد. قصه‌هایی که قدرت جادویی برای بردن او به عالم خیال داشتند، از دنیای داستان‌هایی که مادر برایش تعریف کرده بود، خاطرات زیادی داشت؛ خاطراتی که هنوز همراه او بودند. از شهربانو پرسید، به خاطر همین بابازرگ

اسمت رو گذاشت شهربانو؟

شهربانو کمی فکر کرد و جواب داد، نمیدونم، شاید.

به روستا که رسیدند، پونه پیشنهاد داد برای آنکه با کسی روبرو نشوند، آبادی را دور بزنند و مستقیم به کوچه باغ بروند. می خواست از مادرش مراقبت کند و نگران بود که چیزی او را برنجاند هرچند هنوز ساعت خاموشی روستا بود و معمولاً کسی در کوچه ها رفت و آمد نمی کرد.

دلش برای درخت محبوش تنگ شده بود، حرف های زیادی داشت که باید در گوش او زمزمه می کرد اما از آخرین باری که به درختش سرزده بود بیش از یک هفته می گذشت. خاطره‌ی آن روز بد از یادش نمی رفت. گرچه حالا خیلی دیدگاهش با آن روز فرق می کرد. نمی دانست چه بر سرِ دستمال گلدوزیش آمده است، اما دیگر فرقی هم نمی کرد چون حتی همان موقع هم شهربانو از ماجراهای آزادی قریب الوقوع جلال با خبر بود.

وقتی به باغ خودشان رسیدند، یکراست سراغ درخت شاه توت رفتند. شاخه های درخت پر از توت های رسیده و درشت شده بود و تعداد زیادی از توت های رسیده پای درخت ریخته بودند. این درخت با شاخه‌ی درهم پیچیده و پربار با برگهای سبز شادابش، نماد زندگی و برکت بود. در این سالها این کار پونه و کوهیار بود که محصول

درخت را جمع کنند و به مادر برسانند تا با آن مربا و شربت درست کند، شربت ترش و شیرینی که در تابستان به غنیمتی پر طرفدار تبدیل می شد.

به عادت همیشگی از تنہی درخت بالا رفت و بین شاخه ایستاد. در چند دقیقه از پربارترین شاخه های درخت، سطلی که آورده بود را پر کرد، اما شهربانو کندتر بود و شاخه های پایینی کم محصول تر. دلش می خواست حالا که تا اینجا آمده سری هم به خانه بزند. پس از مادر اجازه گرفت که برای نیم ساعت تا او کارش را تمام می کند به خانه برود و باز گردد.

با خودش فکر می کرد چه خوب بود اگر پدرش تصمیم می گرفت از شهربانو معذرت خواهی کند، این تنها اتفاقی بود که می توانست خانواده کوچک آنها را بعد از چند سال دوباره دور هم جمع کند. دلش می خواست با جلال حرف بزند اما دنبال فرصت مناسب بود، باید خوب با خودش کنار می آمد و حرف هایی را که بین او و مادرش رد و بدل شده بود هضم می کرد تا بتواند میان پدر و مادرش وساطت کند.

این بار که از کنار خانه زرین رد می شد، احساسش با همیشه متفاوت بود. حالا به زرین و هر چه به او مربوط می شد، حساس شده بود. می دانست او بعد از اینکه دو سال پیش ازدواج کرده، از آنجا رفته و دیگر هم خبری از او نداشت. اما حالا در کمال

تعجب می دید که در خانه‌ی زرین باز است. فکر کرد شاید عموزاده‌های زرین که مالکان اصلی خانه بودند، برای سرکشی آمده‌اند.

صدای گفتگو از حیاط خانه می‌آمد، پاورچین پاورچین طوری که متوجه حضور او نشوند از کنار در عبور کرد اما ناگهان از شنیدن صدای جلال که از داخل خانه می‌آمد شوکه شد و بعد صدای زرین را هم شنید.

زنگی همیشه چیزی برای غافلگیر کردن آدم در چنته دارد، تپش قلبش تنداش و صورتش گُرفت. روستا همیشه ساكت است، مخصوصا در چنین ساعتی و خاصیت عجیبی دارد؛ انگار اینجا باد صدایها را با خودش حمل میکند. حالا پونه گفتگوی پدرش و زرین را از پشت دیوار می‌شنید. به طور غیرمنتظره مهمان ناخوانده‌ی دیداری شده بود که پاسخ سوالات او را در خودش داشت.

در حالیکه می‌ترسید کسی متوجه حضورش شود، تمام تلاشش را می‌کرد که تمام جزئیات این گفتگو را بشنود. موضوع گفتگوی جلال و زرین همان قطعه زمینی بود که مادر درباره اش به او گفته بود.

«دو ساله زمینت رو سپردم دست قدرت باغدار، بهش گفتم نگهش داره محصولش رو هم نصف کنه او مددی بله تحويل بد، تا الان باهات حرف نزد؟»

«چند روز پیش او مده بود دیدنم، منم بی خبر بودم... گفتم من زمین رو دادم دست
زرين، بين خودتون قضيه رو حل کنيد... بهم گفت زرين شوهر كرده رفته... خبر
نداشتمن...»

«چاره چي بود، داشتم می رفتم، سراغ تو هم که پشت دستم رو داغ گذاشتمن که
نيام...همون يه بارش بس بود که چه آبروريزی اى شد... والا زنت حق داره... يه روز
همون اولا رفتم ديدنش. گفتم خيال بد نکني، بين ما چيزی نبوده از سر برادری يه
لطفى در حق من كرده حالا هم که خودش محتاجه من آوردم پس بدم... اما بيرون
كرد، گفت من ديگه زنش نيسنتم ببر بده به خودش. حالا هم خوب شد ديدمت بذار
سندر ملکتو بيaram خيالم راحت بشه... ما بيچاره ها اگه نه آب دارييم نه آبادى، لااقل
دلمون آسوده اس... اما تو اين مدت همش خيالم نگران سندت بود که بلاي سرش
نياد...چه ميدونم گم نشه، دزد نبره... هر جا رفتم با خودم بردمش.»

«خيالم ناراحتte سند نبود، اون زمينو مال تؤهه... من بهت بد كردم... حالا هم نيومد
براي اين حرف، شنيدم شوهرت مرده...»

حرف به اينجا که رسيد، جلال مكثي کرد. پونه سخت مضطرب بود که اين گفتگو به
كجا ختم می شود. که جلال به حرفش ادامه داد.

«خودت میدونی که زنم رفته، داره پنج سال میشه که طلاق گرفتیم... زن عاقلیه، از پس خودشو بچههاش برمیاد... منم دیگه دل برگشتنش رو ندارم... اصلا شاید قسمت اینجوری بوده، که گذشته ها رو جبران کنیم»

وقتی تمام خوشبختیت را بر امیدی بزرگ اما ضعیف بنیان می گذاری، آسان پیش می آید که ویرانی کاخ سعادت را به تماشا بنشینی. این خاصیت جوانیست که راحت امید می بندی و راحت ویران میشوی و از این ویرانه هاست که انسان تازه ای بلند می شود که دیگر نه راحت امید می بندد، نه راحت دل می بازد و نه به سادگی نآرام میشود.

«حرفهای کهنه رو پیش میکشی آقا جلال، خیالت جمع ما بی حسابیم... یه بار تو امید منو نالمید کردی و رسوای مردم، یه بارم من زندگی تو رو خراب کردم... هر بارشم ناخواسته بوده ولی دست روزگاره دیگه بازی میده آدمو... حالا هم سندتو بگیر، من نمیخوامش... این حق زن و بچه هاته... حساب بی حساب... من همین غروب راهی شهرم، اونجا خونه اجاره کردم...»

صورتش داغ شده بود و لب هایش از خشم می لرزید، کوتاه کوتاه نفس می کشید، احساس می کرد هوا به ریه هایش نمی رسد. نیازی به بیشتر شنیدن نداشت. به خانه

نرفت، راه را دور زد و به سرعت باد خودش را به درخت محبو بش رساند. درختش را در آغوش گرفت و هق هق گریه سر داد.

از سر عجز در کنار درختش به زمین افتاد و زانوها یش را در بغل گرفت و به بد اقبالی خویش لعنت فرستاد که چرا. پاسخی نداشت جز اینکه دیگر نمی خواست بار سنگین مشکلات خانواده را روی شانه هایش نگه دارد، قدرت کنترل و تغییر شرایط را نداشت پس چه بهتر که از تلاش بی نتیجه دست بر می داشت و می گذاشت هر چه می خواهد بشود.

بعد از آنکه دقایقی به گریه گذراند و حرفهایی را زیر لب با درختش زمزمه کرد، از جا برخاست تا پیش مادر برود، شهربانو حالا منتظرش بود. کاش فرصت بیشتری می یافت تا بتواند آرام شود و آثار گریه از صورتش پاک شود اما وقت نبود. از طرف چشمها رفت و پیش از آنکه مادر او را ببیند دست و صورتش را شست و با دست کمی آب به گلوی خشکش ریخت که هنوز درد بعض ها بر آن چنگ می انداختند.

شنیدن اتفاقی گفتگوی پدرش و زرین آب پاکی را به دستش ریخته بود و تمام رویاهایش را نقش بر آب کرده بود. نمی دانست که پدر چه حساب کهنه ای با زرین داشته که با دادن آن قطعه زمین در صدد جبران آن برآمده است. احساس بدی

داشت، حسی شبیه خیانت دیدن. دلش به حال شهربانو سوخت و حالا بیشتر زخم عمیق او را از ماجراهی زرین و جلال درک می کرد.

به قایق رها شده ای در نزدیکی ساحل شبیه بود که به بادهای موافق برای رسیدن به خشکی امید داشت، اما اسیر طوفانی غیرمنتظره شده و در هم شکسته بود. این یک راز عجیب است همیشه زندگی آنچه را شرط حیات خود می دانی از تو دریغ می کند، گویی در پی اثبات حقیقتی تلخ است که روزگار به میل تو نمی چرخد و زندگی بعد از پایان تو هم ادامه دارد. هرگز کسی بعد از مرگ خویش، دنیا را ندیده است که خونسرد و بی تفاوت ادامه دارد. اما در زندگی مرگهای بسیاری هست که در آن انسان هنوز به بودن در جهان زندگان ادامه می دهد و با چشمهاش می بیند که زندگی بدون او هم در جریان است، این اوج بیرحمی دنیاست.

از درون خالی و وامانده خودش را به شهربانو رساند که حالا در در سایه‌ی دیواره کوتاه کاهگلی باغ نشسته بود و انتظارش را می کشید. نمی خواست به مادر چیزی بگوید یا حداقل برای گفتن هنوز آمادگی نداشت. با خودش فکر می کرد گفتن چه سودی دارد، وقتی تأثیری جز غم بیشتر مادر ندارد.

با هم به سوی خانه به راه افتادند، جاده همان جاده بود، اما پونه همان پونه ای نبود که پا در این راه گذاشته بود. ساکت بود و هیچ نمی گفت، چیزی برای گفتن نداشت، آدم ناامید مثل چشمہ خشکیده است. هرچند مادر چند بار سعی کرد او را به حرف بیاورد، اما آنقدر در افکارش غوطه می خورد که حواسش به شهربانو نبود.

وقتی به در بسته میرسی، باید به دنبال راه تازه ای باشی و دری باز پیش رویت بیابی. آدمی تا زنده است به امید محتاج است، حالا پونه در خرابه‌ی رویاهایش به دنبال تصویر دیگری برای آینده می گشت. امیدش به بازگشت مادر به خانه را از دست رفته می دید و در دلش پدر را سرزنش می کرد و نسبت به او خشمگین بود.

دیگر نمی خواست جلال را ببیند، نمی خواست هرگز به خانه بازگردد اما نمی دانست آینده بی حضور پدر چگونه خواهد بود. چه بد است که نتوانی به کسی تکیه کنی.

آفتاب داشت از آسمان میرفت و هوا خنک تر شده بود. تمام راه را در سکوت طی کردند، می ترسید اگر با مادر حرف بزند، اختیارش را از دست بدهد و در برابر بعض های خفته در گلوبیش تسلیم شود. با خودش عهد کرده بود که سبب رنجش بیشتر او نشود.

از دور که روشنی چراغهای روستا پیدا شد، به یاد کوهیار افتاد و بازی بچگیها یشان که چراغهای روستا را از دور می‌شمردند. این روزها او را تنها گذاشته بود، دلش به حال او سوخت. حرفهای جلال احساس بی‌مهری عمیقی در دلش گذاشته بود وقتی که پیش زرین از او و کوهیار به عنوان بچه‌های شهربانو یاد کرده بود. با خودش فکر کرد محل است هرگز پدر را ببخشد.

وقتی به خانه رسیدند، سلطنهای شاه توت را که در دستش داشت به مادر داد و به بهانه‌ی آوردن آب از خانه بیرون آمد.

خنکی هوای غروب که به صورت و پلکهای داغش می‌خورد را دوست داشت اما یأس عجیبی دلش را پر کرده بود. زندگی به نظرش یک اشتباه بزرگ می‌آمد که تلاشهای بی‌وقفه برای اصلاحش بی‌نتیجه بود. رنجیده و دردمند از میان کوچه‌ها خودش را به چشم‌هه رساند اما صدای چشم‌هه که همیشه به او آرامش می‌داد هم به نظرش محزون و غم انگیز رسید.

لحظه‌ی دشواری بود، می‌خواست نه تنها آرزوی جمع شدن خانواده دور هم را، بلکه تمام آرزوهایش را در این غروب به فراموشی بسپارد. پنج سال برای بازگشت پدری تلاش کرده بود که حلا اینطور نسبت به او بی‌مهر و کم توجه بود. گاهی در میانه‌ی

نبردهای سخت زندگی پیش می آید که فرصت بیابی اسلحه ات را زمین بگذاری و از خودت بپرسی برای چه می جنگم. نمیدانست برای چه جنگیده و حتی چرا زنده است. حالا برای او چه دیر بود پرسیدن این سوال و چه زود بود برای دختر جوانی چون او که آرزوها و رویاهایش را به فراموشی بسپارد.

به خانه که بازمیگشت باد شروع به وزیدن کرد و گرد و خاک بلند شده بود، با چشمها یی نیمه باز خودش را به خانه رساند. چراغ حیاط را که روشن کرد در اولین نگاه چشمش به دستمال گدوزیش افتاد که کنار باعچه افتاده بود. باد مثل یک امانتدار بعد از یک هفته امانت او را باز پس آورده بود. کاش زندگی هم چنین رسم نیکی برای آرزوها و روزهای بر باد رفته‌ی آدمی داشت.

دستمالش را که حالا خاک آلود و آفتاب خورده شده بود از روی زمین برداشت و تکاند. نگاهی به نقش قفس و پرنده در حال پرواز در آسمان انداخت. احمقانه است که بیاندیشی تنها پشت میله ها می شود در قفس بود، آدمی را فکرها و احساسات و قدرتهای زیادی به بند می کشند. با خودش فکر کرد نمی خواهد آزادی را تا آنجا که به او مربوط است از مادر دریغ کند. می خواست قفس اندیشه اش را باز کند و تصویر مادر را از خانه‌ی جلال بردارد و به سوی آسمان پر بدهد.



شهربانو

گنجشکها برای خوردن خرده نانهایی که در باغچه ریخته بود، قشقرقی به پا کرده بودند. در این سالهای تنها یکی از سرگرمی هایش این بود که عصرها بازی گنجشک ها در باغچه و غذا خوردنشان را به تماشا بنشینند. گنجشکها بالا و پایین می پریدند، آزاد و رها در باغچه چرخ می زدند و بر شاخه ای می نشستند و بعد برای خوردن یک دانه فرود می آمدند. چقدر این پرنده ها آزاد بودند، به این آزادی حسودیش می شد.

هفته ای که گذشته بود، به نظرش بسیار طولانی می رسید چون در آن با ترس هایش روبرو شده بود. شاید ضعف و بیچارگی خودش و شاید قدرت باورنکردنی پونه او را به حرف آورده بود. شهربانویی که در زندگی همیشه سکوت را تمرین کرده بود، لب گشوده بود و راز دلش را بر ملا کرده بود. هنوز باورش نمی شد که به همین سادگی این بار سنگین را زمین گذاشته باشد. شاید به این خاطر که نمی دانست دخترش در این سالها چقدر بزرگ و فهمیده شده و دیگر نه مثل یک دختر که حتی گاهی مثل تنها یکی را می بخشید.

گرچه یک هفته از آزادی جلال می گذشت، اما او در این مدت از شهربانو سراغی نگرفته بود. با خودش فکر می کرد که چه بهتر اما بی مهری و بی وفای او در دلش زخمی عمیق به جا گذاشته بود. چه حیف که سالیان دراز عمرش را به پای مردی صرف کرده بود که ذره‌ای سپاسگذاری و قدردانی نسبت به او و محبت‌هایش نداشت. جلال در قلب و وجود او زخمی شفانایپذیر بر جا گذاشته بود که جبران شدنی نبود. بدترین ضربه را همیشه عزیزترین کس می زند و او که به قلب راه یافته همان است که می تواند از درون نابودت کند.

خوشحال بود که در این ماجرا حالا دست کم همدردی دارد و در کشیدن بار سنگین این درد تنها نیست. حالا که راز دلش را با پونه در میان گذاشته بود و او را با خودش همراه می دید، بهتر از پیش می توانست برای آینده خودش و بچه ها برنامه ریزی کند. مدت ها بود که به رفتن فکر می کرد، هر چند روستا را دوست داشت اما دلش می خواست برای فرزندانش شرایطی برای پیشرفت فراهم کند و این در روستا ممکن نبود. دلش در گروی این خاک و این سرزمین بود و نمی توانست زندگی در شهر را، بی‌پشتوانه و بی‌تکیه گاه تصور کند اما از سوی دیگر دلایل کافی برای بار بستن و رفتن داشت.

تصمیم داشت برای تأمین مخارج زندگی در شهر، مزرعه ها را به یک باغدار اجاره دهد و خودش هم در شهر به قالیبافی ادامه دهد. مشکلات پیش رو را می دانست اما حالا که زندگیش پس از دو طوفان با خاک یکسان شده بود می خواست آخرين قدرتش را به نمایش بگذارد و برای آینده‌ی بچه هایش نهایت تلاشش را بکند.

غرق در افکارش بود که پونه با دو سطل خالی در دستش سر رسید، می دانست که دخترش می خواهد او را از گوشه‌ی عزلتش بیرون بکشد و به زندگی بازگرداند، گرچه نه جسمش و نه روحش برای چنین فعالیتی آماده نبود اما نمی خواست به او نه بگوید، دختری که حالا تنها مونس و رازدار مادر بود.

از جایش بلند شد تا دنبال پونه راه بیفتد اما چشمهاش سیاهی رفت و ناخودآگاه تلوتلو خوران خودش را روی سکوی حیاط انداخت. چند ثانیه چیزی نفهمید که با صدای پونه به خودش آمد.

-مامان حالت خوبه؟ چی شد یه دفعه؟

نمیخواست او را نگران کند، سعی کرد خودش را پرانرژی نشان بدهد.
-آره خوبم، گاهی یه کم چشمام سیاهی میره، حالا که تو هستی خوب میشم.

پونه دستهایش را دراز کرد و دستانش را گرفت و او را بلند کرد. در چشمهای دخترش خیره شد، چقدر دور از چشم او بزرگ شده بود، چقدر به این دختر افتخار می‌کرد؛ دختری که با آن سن کم زنانه و با غیرت برای آزادی پدر ایستاده بود و تلاش کرده بود. وقتی پونه و کوهیار را می‌دید، خیال می‌کرد آنقدر ثروتمند است که بیش از این به ثروتی محتاج نباشد.

همینطور که به چشمهای پونه نگاه می‌کرد و لبخندی میانشان رد و بدل می‌شد، پونه او را در آغوش گرفت و بوسید و در گوشش جمله‌ای سحر آمیز گفت. جمله‌ای که می‌تواند آدم را جادو کند، از صفر به هزار برساند. جمله‌ای که کمتر از کسی شنیده بود. جمله‌ای کوتاه که می‌تواند به مرده حیات ببخشد. دوستت دارم.

پاسخش را با شادی داد، اما خجالت کشید که پونه در گفتنش پیشقدم شده بود، این از همان وقت‌ها بود که پیش دخترش احساس کودکی در برابر مادرش را داشت. چقدر قلبش برای دخترش می‌تپید. می‌خواست که دنیا را به پای او بریزد تا خوشحال شود و رنج‌های این چند سال را از خاطر ببرد، اما افسوس دستش خالی بود. کاش می‌توانست جای خالی پدر را برای او پر کند.

دقایقی بعد مادر و دختر در جاده به سوی آبادی پایین راه می پیمودند. خوشحال بود که فرصتی دست داده تا دوباره این جاده‌ی پر خاطره را در زیباترین روزهایش تماشا کند. شاید هزاران جاده شبیه این در دنیا باشد اما این جاده برای او چیز دیگری بود، درست مثل یک دوست آن را می شناخت و با تک تک گلهای، بوته‌ها حتی خار و سنگهای این دشت احساس صمیمیت می کرد.

اینجا رد پای پدر و مادرش را هنوز می دید که حالا بدون آنها سالها بود خیلی احساس بی کسی و تنها ی می کرد. کوچکترین فرزند خانواده بودن همین بدی را دارد. وقتی مادرش هفت سال پیش، دو سال پس از مرگ پدر از دنیا رفت، تازه سی و سه سالش شده بود. خیلی زود بی کس شد و بعد به فاصله‌ی اندکی جلال را هم از دست داد. گویی طوفانهای زندگی پایان ندارند.

یاد خاطره‌ی چیدن شقایق‌ها برای پدرش افتاد، بیشتر از سی سال از آن ماجرا می گذشت. هیچوقت این داستان را برای پونه تعریف نکرده بود. شاید به این خاطر که هر خاطره‌ای که جاوید در آن سهمی داشت را در صندوق اسرار مگویش مخفی کرده بود. اما حالا پونه ماجرا را می دانست و خودش هم دوست داشت این افسانه‌ی دوست

داشتنی را برای دخترش تعریف کند، شاید او هم روزی این داستان را برای فرزندش تعریف می‌کرد و این داستان حفظ می‌شد.

قصه را که تعریف می‌کرد، احساس تازه‌ای به آن پیدا کرد. این داستان گرچه ربطی به زندگی او نداشت اما او را یاد خودش می‌انداخت. فکر کرد عاشق شدن یک زن هرگز عاقبت خوشی ندارد؛ چه عاشق پسر چوپان بشود و چه عاشق پسرعمویش، کاش پونه هیچوقت عاشق نشود و اگر عاشق شد کسی را دوست بدارد که او هم پونه را بیشتر دوست داشته باشد.

همه گمان می‌کنند که سخت‌ترین درد در عشق نرسیدن است، اما چه سرنوشت تلخ تری، او را که به عشقش رسید غافلگیر کرده بود، مرگ عشق. فکر می‌کرد حال جاوید این روزها به مراتب بهتر از حال اوست. آنقدر دلشکسته و ویران بود که دیگر نمی‌توانست شادمانی را تصور کند چون اعتمادش را باخته بود و تنها به این فکر می‌کرد که خود را برای فرزندانش سرِ پا نگه دارد اما جاوید هنوز حرفهای گذشته را تکرار می‌کرد.

او تنها جلال را از دست نداده بود، بخشی از وجود خودش را از دست داده بود. انگار تمام تلاش هایش تمام حضورش در آن بیست سال زندگی با جلال به هیچ گرفته

شده بود، احساس تحقیر شدن می کرد. برایش جدایی از جلال به معنی خط سرخ مردو دیت کشیدن بر تمام زندگیش بود. این روزها با بازگشت جلال، بیشتر از پشیمانی او و تلاشش برای جبران نامید شده بود و زخم کهنه اش سر باز کرده بود.

چطور می توانست به آسانی بر تمام جوانیش، عشقش، وفاداریش و تلاشش برای حفظ زندگی مشترکشان خط بطلان بکشد و چطور می توانست کسی را که پشیمان نیست ببخشد. بخشیدن همیشه دشوار است مخصوصا بخشش خیانت اما وقتی غیرممکن می شد که در این سالها جلال هرگز تلاشی برای جبران و برگرداندن او نکرده بود. پس از طلاق، مدت ها منتظر بود که جلال برایش پیغامی از زندان بفرستد و توضیح دهد که چه چیزی بین او و زرین گذشته است، اما خبری نرسیده بود. تا اینکه شش ماه پس از طلاق کاملا نامید شده و قدغن کرده بود حرفی از جلال در حضور او بزنند. مأیوس کننده است که تمام تلاشت را بکنی و تا آخرین نفس بایستی اما سعیت بیهوده باشد.

به روستا که رسیدند، ضربان قلبش تنداشت. پنج سال می شد که جلال را ندیده بود و گرچه نمی خواست با او روبرو شود، در دلش می خواست بتواند او را از دور ببیند. این احساس بیش از آنکه دلتگی باشد، شاید حس کنجکاوی بود. می خواست ببیند

عشق روزهای نوجوانیش و همراه روزهای جوانیش بعد از پنج سال زندان چقدر تغییر کرده است. احمقانه است خودش هم باور نمی کرد، آیا هنوز جلال را دوست می داشت؟ چطور می شود کسی را که جز حس نفرت در تو برنیانگیخته است دوست بداری؟

ناچار به پیشنهاد پونه، روستا را دور زدند تا از راهی بروند که با کسی روبرو نشوند. حق با پونه بود، او از احساسات پر از تعارض مادر خبر نداشت. با خودش فکر می کرد احساس او به جلال بیشتر از آنکه احساس تعلق خاطر باشد، ناشی از این بود که نمی توانست باور کند جلال نه تنها سرمایه مادی زندگی مشترکشان را که سرمایه معنوی سالهای با هم بودنشان را به هیچ باخته است. آنقدر جلال را می شناخت که نمی توانست از او متنفر باشد و آنقدر می شناخت که نمی توانست مثل گذشته دوستش بدارد.

دلش نمی خواست با کینه به دل گرفتن از جلال زندگیش را تلخ کند اما ناخواسته هر روز زندگیش، با زخم‌های او دست و پنجه نرم می کرد، کاش می شد گذشته را به فراموشی سپرد و آزاد شد. می اندیشید حتی اگر موفق شود جلال را ببخشد محال است بتواند دوباره به او اعتماد کند چون تحمل بار دیگر زخم خوردن را نداشت و

چطور ممکن بود آدمی که در طول سالیان دراز عوض نشده بود حالا در چهل و شش سالگی تغییر کند.

به کوچه باع که رسیدند، احساس کرد بی آنکه بداند چقدر دلتنگ باغض شده است. حالا از آخرین باری که به اینجا سر زده بود مدت‌ها می گذشت، حتی آخرین بار را به خاطر نمی آورد. چه خوب بچه ها همه چیز را اداره کرده بودند، باع حالا حتی آبادتر از پیش بود. چقدر این درخت شاه توت را دوست داشت، این درخت سوگلی تمام درختان باع بود.

چند دانه شاه توت چید و خورد، طعم ترش و ملسشن را مزه کرد و بعد دست به کار شد تا سطليس را پر کند و از پونه عقب نماند اما دخترش مثل یک باگبان ماهر در چند دقیقه تا او به خودش بجنبد کارش را تمام کرده بود.

پونه می خواست سری به خانه بزند، خوشحال بود که دخترش بعد از شنیدن حرفهای او، هنوز برای پختن غذا و سر زدن به پدرش و کوهیار می رفت. گرچه پونه یکبار با عصبانیت پدر را بی لیاقت خوانده بود اما شهربانو به او گفته بود که حرمت پدرش را نگه دارد و نگذارد اختلاف او با جلال در رابطه‌ی دختر و پدری آنها تاثیر بگذارد.

پونه که رفت، او ماند و سکوت باغ و صدای بادی که هر از گاهی از میان باغ می گذشت، شاخه های درختان را تکان می داد و برگهای خشکیده روی زمین را با خودش همراه می کرد. دوباره سکوت، دوباره تنها یی، دوباره خاطرات. انگار همین دیروز بود که در این کوچه باعهای اولین بار پس از نامزدیشان با جلال تنها شده بودند، آمده بود او را برای شام به خانه یشان دعوت کند. به خانه عمویش سری زده بود و آنها را دعوت کرده بود و به پیشنهاد مادر جلال برای دعوت او به باغ آمده بود، وقتی به باغ رسید جلال کلاه حصیری بر سر، سبب می چید. این تصویر را مثل یک قاب زیبا و دیدنی در اتاق خاطر او آویزان شده بود. ولی حالا به نظرش هر چیز که او را به یاد جلال می انداخت، مایه‌ی رنجش و دلشکستگی بود.

همین خاطرات بود که او را هر چه بیشتر از زادگاهش فراری می داد. دنیای روستا کوچک است، اینجا همه چیز او را به یاد جلال می انداخت، به یاد خاطراتی که او را عذاب می دادند. با خودش فکر کرد با یوسف تماس بگیرد و از او برای اجاره‌ی خانه‌ای در شهر کمک بخواهد. باید دل به دریا می زد و برای شکستن این فضا دست به کار می شد.

حروفهای پدرش را به یاد می آورد که همیشه میگفت : « برای آدم زنده همیشه یه راهی یه امیدی هست. تا نمردی، زنده ای، پس زندگی کن...» آن وقت ها حروفهای پدر به نظرش عجیب و حتی بی معنی بود، اما روزهایی که به بن بست نامیدی رسید و احساس مرگ کرده بود؛ ارزش این جملات پدر را درک کرد. چه سخت است تا زنده ای نمیری و تا نمرده ای زندگی کنی.

سطل را که از شاهوت پر کرد، خسته شده بود. کنار دیوار کاهگلی با غنشست و به آن تکیه داد. انگشتهاش به رنگ شاهوت ها سرخ شده بود، اما دل رفتن بر سر چشمها را نداشت. حضور پونه به او قوت و جرأت می بخشید. نمی دانست این از قدرت پونه است یا ضعف خودش. به گلهای ریزی که پیراهن سیاهش را پر کرده بودند نگاه کرد، این پارچه را سالها پیش مادرش برایش خریده بود. آن وقت ها سیاه برایش رنگ غم بود، اما حالا مدت ها بود که هر بار می خواست لباسی برای پوشیدن انتخاب کند به رنگی جز سیاه رغبت نداشت.

پونه که بازگشت، حالت عادی نبود. با نگاه اول فهمید که پونه گریه کرده است. اما چون احساس کرد دخترش نمی خواهد حرف بزند، سکوت کرد. دلش پیش او بود، نمی دانست چه چیزی او را برآشفته است. این روزها پس از آنکه راز دلش را پیش

پونه برملا کرده بود، فکر می کرد که این حرف ها چقدر می تواند روحیه‌ی او را به هم بریزد اما پونه تا به امروز قوی و پرامید پیش آمده بود.

میخواست سکوت را بشکند، اما زورش به او نمی‌رسید. پونه که همیشه شاداب و سرزنش بود وقتی در خودش می‌رفت و منزوی می‌شد دیگر تا وقتی خود نمی‌خواست، کسی نمی‌توانست او را به حال عادی بازگرداند. ناچار منتظر شد تا پونه خودش به حرف بیاید.

جاده را در سکوت طی می‌کردند و او خاطراتش با این مسیر را به یاد می‌آورد، بعد از مرگ مادرش هر عصر در سرمای زمستان خودش را به مزار مادر می‌رساند و درست مثل اینکه مادرش او را صدا کند، یک ترس و دلتنگی عجیب او را به روستای بالا می‌کشاند، نمی‌خواست مادرش را تنها بگذارد. می‌خواست هر روز کنارش باشد و کمی از تنها یی او را در میان خاک سرد گور کم کند.

زندگی گرچه به نظر طولانی اما بی اندازه کوتاه است. مرگ ناگهانی مادر غافلگیرش کرده بود، در حالیکه داغ رفتن پدر را تازه داشت به فراموشی می‌سپرد. شاید آخرین تصویر دوست داشتنی‌اش از جلال هم به همان روزها باز می‌گشت. یک روز برفی و بی اندازه سرد به عادت هر روز به روستای بالا رفت تا بر سر مزار مادر به سوگ

بنشیند. تیغ سرما تا عمق وجودش نفوذ می کرد، در مسیر بازگشت باد سردی هم از رویبرو شروع به وزیدن کرد.

راه همیشگی آنقدر طولانی شد که همان ابتدای راه از پا افتاد، در میان برف روی زمین افتاده بود و مرگ را پیش چشمانش می دید که در میان بوران برف سایه‌ی سیاهی دید، خیالاتی نشده بود؛ جلال به دنبالش آمده بود. پتوی بزرگی را که آورده بود، رویش انداخت و دورش پیچید و او را در آغوش گرفت و از زمین بلند کرد. راهی را که او به تنها یی نتوانسته بود بپیماید، جلال در حالیکه او را در بغل گرفته بود طی کرد.

به خانه رسیدند، پونه به بهانه‌ی آوردن آب یکراست سر چشمہ رفت. سلطه‌های شاهوت را لب ایوان گذاشت و شیر آبی را که آبش در باغچه می ریخت را باز کرد، این شیر آب را سالها پیش پدرش برای آبیاری باغچه اینجا نصب کرده بود و کمتر کسی از آن استفاده می کرد. دستهای سرخش را با برگ شاهوت ها شست. بعد سطل ها را برداشت و داخل خانه رفت.

فکر کرد که پیش از آنکه دیر شود، به یوسف زنگ بزنند. تلفن، روی لبه‌ی پنجره ای بود که رو به حیاط باز می شد. همانجا نشست و شماره یوسف را گرفت. این شماره

از محدود شماره هایی بود که او از حفظ داشت. چند روزی بود که تلفن بعد از مدتی قطعی، دوباره وصل شده بود. بعد از چند بار شنیدن صدای بوق، بالاخره صدای یوسف را شنید. چه خوب بود که یوسف خودش تلفن را برداشته بود، بی حوصله تر از آن بود که بخواهد با فروغ زن برادرش سلام و احوالپرسی بکند. هر چند فروغ همسن خودش بود و می بایست زبان یکدیگر را بفهمند میانشان اغلب دلخوری و کدورت ایجاد می شد. شهربانو فکر می کرد که فروغ خود را به عنوان یک زن شهری و تحصیلکرده از او بالاتر می داند و این خودبزرگ بینی او را می آزد. وقتی یوسف برای ادامه‌ی تحصیل به شهر رفته بود، در دانشگاه با فروغ آشنا شده بود و تصمیم به ازدواج گرفته بودند و همین اتفاق یوسف را زودتر از سه برادر دیگرش شهرنشین کرده بود.

–الو، بفرمایید...

چقدر دلش برای یوسف تنگ شده بود، کوچکترین برادر و عزیزترین دوست او. همراه همیشگی بازیهای کودکی. یوسف طبعش به پدر رفته بود، نرمخو و خوش مشرب. می ترسید تلفن دوباره قطع شود یا یوسف صدایش را نشنود، با صدای بلند جواب داد:

–سلام یوسف، صدامو میشنوی، منم شهربانو...

صدای خنده از پشت تلفن، گوشش را پر کرد.

سلام آبجی کوچیکه، آره میشنوم، چرا داد میزني؟

و بعد دوباره خنديد، شهربانو هم از کار خودش خنده اش گرفت، چه می کرد اين

تلفن هميشه خدا خراب بود و می ترسيد صدايش نرسد.

به من دهاتي بخند، خب حقم داري شهرى شدی... خوبی داداش؟ زن و بچه ات

خوبن؟

حرفش کمي بوی دلخوری می داد، اين را یوسف هم فهميد. وقتی دلشکسته‌ای، هر

چيز کوچک و حتی مضحکی به شکلی دردناک در نظرت رخ می نماید.

چرا حالا دلخور میشی از من، میدونی که منظوري نداشتم. خوبن. خودت چطوری؟

پونه و کوهیار چیکار میکنن؟

- منم خوبیم، انگار تنها ی اوقاتمو تلخ کرده، به دل نگیر. بچه ها هم خوبن، یه هفتنه

است پونه او مده پیشم. به فکرم بیام شهر برای درس بچه ها، میخواوم خونه اجاره کنم،

میخواستم بدونم جایی رو سراغ نداری؟

دلش نمی خواست چیزی از جلال بگوید و یا بشنود، این را در این سالها همه اطرافیانش فهمیده بودند. نام بردن از جلال خط قرمزی بود که همه برای حرف زدن با او باید رعایت می کردند.

- جا که زیاده، باید خودت باشی بپسندی... تو هر وقت میتوనی بیا با هم میریم
دنبالش...

چند لحظه سکوت برقرار شد و یوسف ادامه داد.

- راستی چند وقت پیش جاوید رو اتفاقی دیدم، از زنش جدا شده میخواست یه طبقه‌ی خونشو بده اجاره، دنبال آشنا میگشت... بفهمه تو دنبال خونه میگردی خیلی خوشحال میشه...

یوسف این را گفت و خنديد، استاد شوخی کردن و یكdstی زدن بود اما کاش می فهمید که اين بار شوخیش قشنگ نیست.

- غریبه باشه راحت تَرم... هر وقت خواستم بیام بهت زنگ میزنم...

باد شدیدی شروع شده بود و درها و پنجره ها را می لرزاند و درخت ها و گیاهان با گچه را به جنب و جوش درآورده بود. از یوسف که خدا حافظی کرد و هنوز داشت

به حرفهایشان فکر می کرد که صدای در حیاط را شنید و در تاریکی قامت پونه را دید که وارد حیاط شد و چراغ را روشن کرد.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت، فکرش مشغول بود. نمی دانست چه چیزی پونه را آنطور برآشته و از طرفی به فکر بار سفر بستن و رفتن بود. وقتی شاهتوت ها را در قابلمهی شکر ریخت و روی اجاق گذاشت، پونه سر رسید.

به او نگاه کرد، نگاهی پر از حرف اما چیزی نگفت. منتظر بود که پونه خودش حرف بزند. دستمال گلدوزی شده را که در دست او دید، به یاد خاطره آن روز با جاوید افتاد. اما پیش از آنکه چیزی درباره اش بگوید، پونه لب باز کرد که حرف بزند.

«اون شبی که منظرم بودی، این دستمال رو برات گلدوزی کرده بودم»

فکرش را هم نمی کرد که این دستمال را دخترش برای او دوخته باشد، آنرا از پونه گرفت و تماشا کرد. به یاد آن روز طولانی و انتظارش افتاد، به اینکه حس می کرد از یاد رفته است. پونه ادامه داد.

«تا درگاه خونه هم اومدم... نشیتم که خستگی بگیرم، زری خانوم اومد و حرفهاش درباره‌ی اینکه تو میخوای ازدواج کنی منو به هم ریخت، همون موقع باد هم دستمالم رو از دستم گرفت و برد. خنده داره بعد از یک هفته امشب برش گردونده»

از همان روز می دانست که زری بالاخره کار خودش را می کند، معلوم نبود که این حرفها را پیش چند نفر دیگر هم برده باشد. پونه به اینجا که رسید، بعضی به گلویش افتاد و با چشمانی پر اشک به حرفش ادامه داد:

«مامان دیگه برام هیچی مهم نیست... تا همین امروز امید داشتم که دوباره خانواده مون دور هم جمع بشه اما الان دیگه کاملاً ازش قطع امید کردم...»

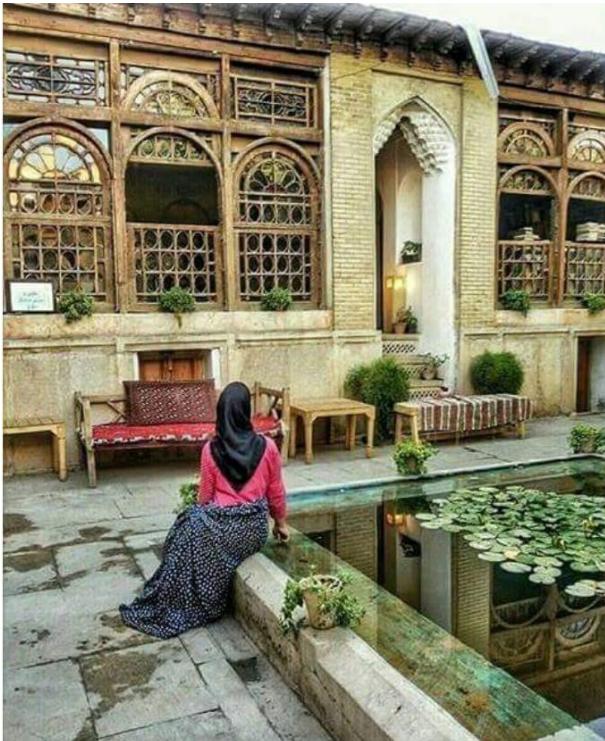
اشکهای دخترش و اینطور تلخ حرف زدنش دلش را ریش می کرد اما چه خوب بود که پونه هم به درک او رسیده بود، فقط نمی دانست چطور.

« من نمی خوام قفست باشم مامان، نمی خوام حق زندگی رو ازت بگیرم... اگه بابا حق داره که بره خواستگاری، تو هم آزادی که هر طور می خوای زندگی کنی...»

پونه این را که گفت، اشک امانش نداد. حرف پونه توى دل شهربانو را خالی کرد. در این پنج سال بعد از طلاق هرگز به خود اجازه نداده بود به کس دیگری فکر کند اما جلال یک هفته ای دست به کار شده بود. شهربانو می خواست دخترش را دلداری بدهد اما خودش هم محتاج دلداری بود. همیشه انتظار چیزی را داشتن با وقوع آن، تفاوت عمیقی دارد. مثل اینکه همه می دانند که هر انسانی روزی می میرد، اما این

دانستن مانع از آن نمی شود که از مرگ عزیزان خود حتی در سن پیری و کهولت،
غمگین و برشان نشوند.

به رسم خداحافظی با دلشکستگی بسیار در دلش به جلال گفت: «تلافی نمی کنم،
انتقام هم نمی گیرم هر چند که آسونه برام. برای تو حسرتی بالاتر از این نیاز نیست
که هیچکس دیگه مثل شهربانو دوست نداره و پای دوست داشتن نمی ایسته...»
گاهی پیش می آید که یک دوست، یک عزیز پیش از مرگ در خاطر ما جان می
سپارد. حالا جلال هم بی صدا در ذهن او خودکشی کرده بود.



ذرين

با صدای راننده مینی بوس از خواب پرید، نمی دانست چه وقت خوابش برده است. خوشحال شد که پیش از حرکت به راننده سپرده بود وقتی به روستا رسیدند او را صدا کند. تازه خورشید بالا آمده بود، که از مینی بوس پیاده شد و پا به جاده‌ی فرعی روستا گذاشت.

بعد از ازدواجش با جهانگیر کمتر به این روستا سر زده بود، روستایی که بیش از بیست و پنج سال از زندگیش را در آن سپری کرده بود. لباس و روسربی تازه اش را پوشیده بود، ظاهرش حلا شهری‌تر به نظر می‌رسید. چشمها یاش از شادی عمیقی می‌درخشید، هرچند هنوز به حرفه‌ای گلرخ فکر می‌کرد که او را غافلگیر کرده بود. فرصلت مصاحبت و دوستی با گلرخ برای او در این هفته غنیمتی گرانبها بود که هیچ چیز برای او نمی‌توانست با آن برابری کند.

سالها می‌شد که با کسی درد دل نکرده بود، کسی را نداشت که حرفه‌ایش را بشنوید اما گلرخ صبورانه و با مهربانی تمام حرفه‌ای او را گوش کرده بود. احساس عمیق تنهایی و بی کسیش کم شده بود و حس می‌کرد قوی تر شده است و استوارتر از همیشه گام بر میدارد. انگار پشتیش به جایی گرم باشد، خیال اینکه کسی در خانه منتظرش را میکشد، همzbانی که صدای او را می‌شنید و به او زخم نمی‌زد.

به آبادی که رسید چشمش چیزی دید که چند لحظه طول کشید تا آن را باور کند. جلال در درگاه خانه‌اش ایستاده بود، نمی‌دانست که چه وقت از زندان آزاد شده است. دل رویارویی با او را نداشت اما می‌دانست برای باز پس دادن سند زمین بهترین فرصت است. فکر کرد وقت رفتن، سری به او می‌زند و سند را به او می‌دهد. جلال هم او را از دور دید، اما زرین بی تفاوت وانمود کرد که او را ندیده و به خانه‌ی متروک عمومیش رفت، خانه‌ای که حالا سهمی از مالکیتش را داشت. چون میراث حبیب به او رسیده بود اما هیچوقت در صدد دریافت این سهم ناچیز بر نیامده بود.

چقدر همه چیز عوض شده بود، باعچه‌ی حیاط را علف‌های خود رو پر کرده بودند و گیاهان مثل موی بلند و در هم آشفته‌ای شده بود که گویی هرگز روی شانه به خود ندیده است. در هر جای خانه اثری بر جا بود که نشان می‌داد این خانه برای مدت‌ها رها شده است.

آمده بود تا یادگارهای اندکش از سالهای زندگی در این خانه را بردارد. یادگارهایی که هنگام رفتن به خانه‌ی جهانگیر با خود نبرده بود. کمی لباس و پارچه، دست بافته‌هایش و اشیایی که برای او ارزشمند بودند از جمله یک قالیچه‌ی کوچک که برای خودش بافته بود و تصویر یک مرد چوپان و بره هایش را نشان می‌داد و برایش

تحفه‌ای عزیز بود. این قالیچه را تنها میراث خودش می‌دانست، چون در زندگیش چیزی ارزشمندتر و عزیزتر از آن نداشت. مقداری از وسایلش از قبل در یک چمدان بزرگ بود، ساعتی گذشت تا چیزهای دیگری را که می‌خواست را هم در چمدان دیگری جمع کند. از میان وسایلش بسته‌ای را پیدا کرد که مدت‌ها آن را ندیده بود، این بسته تنها خاطرات او از مادرش را در خود داشت. تنها عکسی از مادر و یک روسربی و یک شانه‌ی چوبی که از وسایل مادرش باقی مانده بود. اینها را وقتی برای همیشه از خانه‌ی پدری میرفت، مخفیانه برداشته بود تا وقتی در خانه عمویش هست دلش برای مادرش تنگ نشود. مادری که هیچوقت بودنش را احساس نکرده بود.

عکس مادرش را که دید، دلش پر کشید که بر سر مزادر برود. از آنجا که دل دیدن پدر و نامادری را نداشت، در طول سالیان خیلی کم توانسته بود به آنجا برود. با پای پیاده بیش از یک ساعت تا آنجا راه بود اما آنقدر احساس دلتنگی بر دلش سنگینی کرد که خیلی زود تسلیم آن شد.

از خانه پا بیرون گذاشت و راهی روستای پدریش شد. آنقدر از پدر دلگیر بود که هرگز از او سراغی نمی‌گرفت، کاش او هم مرده بود وقتی که حضورش تصویر پدر را در ذهن او ویران کرده بود. حضور او زرین را تحریر میکرد، پدری که از پدر شدن

فقط نام آن را به خود گرفته بود. عمومی پیرش خیلی بیشتر در حق او پدری کرده بود. هیچ وقت اسمها ماهیت آدمها را تغییر نمی دهند. مثل گلرخ که غریبه بود اما حالا برای او از هر عزیزی عزیزتر شده بود.

چه بی پروا دل به جاده زده بود، انگار مادر صدایش می کرد. مادری که هرگز صدایش را نشنیده بود. فکر می کرد حضور گلرخ او را بیشتر متوجه احساساتش و قلبش کرده است. می دانست اگر این بار بر سر مزار مادر نرود شاید مدت‌های طولانی هرگز به روستا بازنگردد و این حسرت به دلش بماند.

آفتتاب گرچه هنوز به اوج خود نرسیده بود اما هوا را گرم کرده بود. جاده خاکی بود و با هر قدم گرد و غبار به هوا می رفت. تکه های ابر گاهی مثل خوشی های کوچکی که در میان سختی های روزگار برای آدمی فرصتی برای آسودن و نفس کشیدن فراهم می آورند جلوی خورشید را می گرفتند و برای لحظه ای به او آرامش می داد. زرین از این جاده خاطرات خوش نداشت، در سالهای کودکیش چند باری بعد از دعوا با نامادریش، ترس از تنبیه و به خاطر احساس تنها یی و غربت در خانه پدری به این جاده زده بود تا خود را به خانه‌ی عمو برساند و یا دست کم خودش را میان صحرا گم کند.

هنوز نیمی از راه را هم نپیموده بود که از دور گرد و غبار حرکت یک ماشین را دید. درست دیده بود یک ماشین سواری بود و به سمت او می آمد، بی تفاوت و بی آنکه نگاهی به طرف ماشین بیاندازد به راهش ادامه داد. اما ماشین به او که رسید، متوقف شد. او باز هم بی آنکه بایستد و نگاه کند به راهش ادامه داد. که صدای راننده‌ی ماشین او را میخکوب کرد.

«درست میبینم، خودتی زرین...»

به عقب برگشت، حتی به فکرش هم خطور نمی کرد که نادر باشد، مدت‌ها بود که او را ندیده بود. تنها کسی که می توانست از تمام خانواده‌اش دوست بدارد و برایش دلتنگ بشود همین نادر بود. ظاهرش عوض شده بود، ریش گذاشته بود و موها یش تک و توک سفید شده بود.

«توبی نادر، چقدر خوب شد که دیدمت داداش... میدونی چند وقته هم دیگه رو ندیدیم»

خودش را به نادر رساند و او را در آغوش گرفت، این برادر ناتنی تنها ثروتی بود که نامادری نتوانسته بود از او بگیرد. نادر هم از دیدن او خوشحال و هیجان زده بود. روی

برادر را که بوسید، اشک از چشمها یش ناخودآگاه جاری شد. چه خوب است که مردی را برادر بخوانی. مردی که بی هیچ چشمداشت با تمام وجود برایت بایستد.

کمک هایی که نادر در طول سالیان دراز در حقش کرده بود هرگز از یادش نمی رفت، نادر وصله‌ی ناجوری میان خاطرات و آدمهای زندگی زرین بود. نه به راه پدر رفته بود و نه خلق و خویش به مادرش شباخت داشت.

«منم خیلی به یادت بودم، چند روز پیش زدم به جاده و سراغ خونه آقا جهان رو گرفتم... گفتن از اونجا رفتی، نمیدونستم آقا جهان فوت کرده، چرا خبرم نکردی؟»

«منه سیاه بخت هر روزم مصیبته، خبرت می کردم که غصه‌ی منو بخوری... الان یه هفته است رخت سیاهشو از تنم در آوردم، تا همون چهلمش هم با خفت و خواری موندم، زن و بچه اش بیرونم کردن»

نادر اخم کرد و با حالتی غمگین پرسید:

«خب بگو چی شد؟ کجا بودی این ده روز؟ الان کجا می رفتی؟»

می دانست اگر نادر بفهمد که بی خبر او به شهر رفته است، ناراحت می شود. نادر کسی بود که دو سال پیش وقتی او به خانه‌ی جهانگیر می رفت برایش جهیزیه‌ی

مختصری خریده بود تا احترام خواهرش را پیش خانواده‌ی شوهر حفظ کند. وقتی هم که تصمیم رفتن به شهر را گرفت، می‌دانست که او اگر بتواند کمکش خواهد کرد اما از آنجا که از سربار دیگران بودن خسته بود، دلش خواسته بود این قدم زندگیش را به تنها‌یی بردارد.

«قصه اش طولانیه، فقط طاقت ملامت ندارم. تو شهر خونه گرفتم. الانم برگشته بودم که خرت و پرتامو از خونه‌ی عمو بردارم که دلم هوای خاک مادرمو کرد.»

نادر متحیر و متعجب در سکوت به او نگاه کرد و بعد در حالیکه به طرف در ماشین می‌رفت، گفت:

«بیا سوار شو، میرسونمت، تو راه حرف میزنیم»

می‌دانست که نباید که روی حرف او حرف بزند. پس به طرف ماشین رفت و در را باز کرد و کنار نادر نشست. نادر درحالیکه ماشین را روشن می‌کرد، گفت:

«می‌دونی که از خواهر خودم عزیزتری برام؟»

زرین به او نگاه کرد، سرش را به تأیید تکان داد، چیزی برای گفتن نداشت و نادر برادریش را در طول سالیان اثبات کرده بود و تا آنجا که توانسته بود سعی کرده بود بدی های پدر و مادرش در حق زرین را جبران کند.

نادر مسیرش را دور زد و ماشین به طرف آبادی حرکت کرد.

«امروز به یادت بودم، رفتم سر مزار مادرت. من همیشه شرمندم پیش تو...»

اشک چشمهاش را پر کرد، به یاد خاطرات بچگیش افتاد. نادر از همان کودکی از او پیش مادرش و پیش همه دفاع می کرد. یکبار وقتی نامادری زرین را به خاطر شکستن یک کاسه‌ی چینی در انباری خانه زندانی کرده بود، نادر که فقط آنوقت ها کودک شش هفت ساله ای بیشتر نبود، او را فراری داده بود.

در مدت زمان کوتاه، ماجراهی مرگ جهانگیر و اختلافش با خانواده او را برای نادر تعریف کرد. از اینکه دیگر دلش نمی خواست در روستا بماند و طاقت روبرویی با مردم را نداشت و از دل به دریا زدنش و رفتنش به شهر. نادر با تعجب نگاهش می کرد، خبر نداشت که ناچاری آدم را به کارهایی وا میدارد که خود نیز باور ندارد.

قبرستان بیرون از روستا بود، ماشین که به آنجا رسید، توقف کرد و هر دو پیاده شدند و به طرف مزار مادر زرین رفتند. منیژه مادری بود که زرین هیچ خاطره ای از او

نداشت جز همین یک اسم و یک قطعه عکس، اما ناخودآگاه هر وقت زندگی زیاد بر او سخت می گرفت، تمام سیاه بختیش را به پای بی مادریش می گذاشت.

سنگ قبر هنوز نم داشت و چند شاخه گل وحشی روی قبر هنوز تازه بودند، قلبش از مهربانی نادر لبریز از قدردانی شد. به نادر نگاهی انداخت و لبخند زد. چه خوب است بی آنکه بدانی کسی به یادت باشد و بی آنکه بخواهی هوایت را داشته باشد. کنار قبر روی زمین نشست، دلش می خواست با مادرش حرف بزند. نادر که مدتی بود ساكت شده بود، به حرف آمد:

« چند روز پیش داشتم به آقابaba و مادر کمک می کردم که انباری رو مرتب کنن، توی یه جعبه‌ی وسایل قدیمی یه صندوقچه پیدا کردم»

گوش تیز کرده بود که ببیند، حرف نادر به کجا می رسد.

« درش با چند تیکه سیم مهر شده بود، به آقابaba گفتم این چیه؟ اولش طفره می رفت که او مدی کمک یا فضولی، دست بجنبون دیره اما بالاخره به حرف او مدد که اینو منیزه واسه دخترش گذاشته...»

با تعجب به نادر نگاه کرد، شنیده بود که مادرش هنگام به دنیا آمدن او از دنیا رفته است پس چطور برای او یادگاری به جا گذاشته بود.

«همون روز غروب او مدم دنبالت اما نبودی، گذاشتمنش تو ماشین که هر وقت دیدمت بهت بدم. امروز به فکر افتاده بودم بیام خونه‌ی عمو چون خیال می‌کردم هر جا رفته باشی بر میگردی اونجا.»

نادر این را که گفت، بلند شد و به طرف ماشین رفت.

چیزی نگفته بود، چون حرفی برای گفتن نداشت جز اینکه چرا اگر میراثی از منیژه برایش به جا مانده این همه سال او را از داشتنش محروم کرده‌اند. حالا قلبش بی آنکه متوجه باشد تندتر می‌زد و دستهایش سرد شده بود. چه حس عجیبی است که هدیه‌ای از گذشته‌های دور دریافت کنی، از سی و هشت سال پیش، از مادری که روزگاری تشنه‌ی دانستن درباره اش بود و هنوز هم گاه و بیگاه دلتنگش می‌شد.

مردگان را دوست داشتن آسان‌تر است، اما بهتر نیست. مردگان ساکتند، هیچ‌نمی‌گویند، مثل قدیسانی که هیچ آزاری به دیگران نمی‌رسانند. اما براستی آنها هم روزگاری زنده بودند، آنها هم درست مثل زندگان زیسته‌اند و خطأ کرده‌اند. اما چه بسیار که مردگان را بیشتر از زندگان دوست دارند. اما براستی با مردگان حرف زدن آسانتر است، چرا که هرگز نه لب به ملامت می‌گشایند نه محکومت می‌کنند، فقط گوش می‌دهند و درکت می‌کنند یا دست کم تو گمان می‌بری که به حرفاهاست گوش

سپرده اند. چه اهمیت دارد وقتی همین گفتن است که تو را آرامتر می کند. حتی بخشیدن مردگان هم آسان تر از بخشیدن زندگان است چرا که وقتی آنها را میبخشی اطمینان داری که هرگز بار دیگر به تو زخمی نمی زند.

نادر با صندوقچه کوچک که در دستش بود بازگشت و آن را به او داد. صندوقچه فلزی و آبی رنگ بود، به اندازه‌ی یک کتاب و البته کمی ضخیمتر. رنگ بعضی قسمت‌های روی در مسطح آن ساییده شده بود. کمی پایین تر از قفل که با یک تکه سیم مهر شده بود یک دسته کوچک داشت.

«من در شو باز نکردم، خیال کردم رسم امانت نیست... خودت بازش کن»

نگاهی به نادر کرد و صندوقچه را محکم به سینه اش فشرد، نمی دانست که این صندوقچه چه حرفهایی برای او دارد.

«یه حالیم... می دونی چقدر دلم میخواست بیشتر از مادرم بدونم... آقابابا نمی دونست چی توشه؟»

این را که گفت، شروع کرد به باز کردن سیمی که چندین بار دور قفل صندوقچه پیچیده بود. سیم زنگ زده بود و وقتی چند بار پیچ و تابش می داد، خرد می شد و

می شکست. همین نشان می داد که این صندوقچه سالهای سال پیش مهر شده و هرگز باز نشده است.

«نمی دونم چیزی نگفت، راستشو بخوای من پنهونی برش داشتم بهش نگفتم که میخوام اینو برات بیارم...»

بعد از آنکه چند دقیقه ای با سیم ها کلنگار رفت، سرانجام قفل صندوقچه باز شد. پیش از آنکه درش را باز کند، به نادر نگاه کرد. در صندوقچه را که باز کرد، عطر عجیبی داشت، بوی کهنه‌گی و احساسی خاصی وجودش را پر کرد. محتويات صندوقچه مختصر بود، یک انگشت قديمي، يك گردن بند و تعدادي کاغذ که ميان يك تكه پارچه پيچide شده بود. پیش از آنکه فرصت کند هدие‌ی ارزشمندش را خوب وارسي کند، نادر که پيدا بود برای رفتن عجله دارد، گفت:

«من باید برم، اگه تو هم بیای میبرمت تا خونه عموم...»

هوا رو به گرمی می رفت، می دانست که طاقت این راه را ندارد.

«تو برو تو ماشین، من چند دیقه دیگه میام.»

نادر که رفت، به قبر مادر نگاه کرد و بعد از دور نگاهی به خانه‌ی پدریش انداخت. مادرش مرده بود اما هنوز برای او زنده بود، پدرش زنده بود اما در دنیای او مدت‌ها پیش مرده بود. این محبت است که آدمها را در دل یکدیگر زنده نگه می‌دارد و برعکس نفرت می‌کشد. سرش را روی مزار مادر گذاشت و بعد کمی از دلتنگیش برای مادر در گوش سنگ زمزمه کرد.

همانطور که سرش را از روی قبر بلند می‌کرد به جای صورت مادری که نبود، سنگ مزار را بوسید و آرام نجوا کرد، دوستت دارم و قطره اشکی از چشمش روی سنگ چکید. با دلی پر از شوق به خاطر گنجینه‌ای که یافته بود به طرف ماشین رفت.

در راه کمی بیشتر از ماجراهی رفتنش به شهر گفت، از خانه‌اش و تصمیمش برای آینده. اما چیزی از گلرخ نگفت. قرار شد نادر هر وقت به شهر آمد به او سری بزند. بیرون آبادی از ماشین پیاده شد و از نادر خدا حافظی کرد. نادر می‌خواست چند ساعت دیگر برای بردن او بباید و او را به ایستگاه ماشین‌هایی که به شهر می‌روند، برساند.

مثل یک کودک شده بود، نفهمید چطور خود را به خانه رساند. هوای خانه گرفته بود، پرده‌های خاک گرفته را کنار زد و پنجره‌ها را باز کرد. پنکه دستی قدیمی را

روشن کرد و همینطور که پنکه با سر و صدا شروع به چرخیدن می کرد روی صندلی کهنه ای نشست که سالها پیش هنگام عقد با حبیب روی آن نشسته بود.

صندوقچه اش را مثل یک جعبه‌ی جادویی باز کرد. انگشت از جنس نقره و به شکل یک دایره بزرگ بود که در مرکز آن یک نگین قرار داشت. نگینی به رنگ یاقوت کبود بود و اطراف آن با دایره‌های برجسته احاطه شده بود و زمینه آن رنگ تیره ای داشت که به سیاه می‌زد. انگشت را دستش کرد، کمی برایش بزرگ بود، آن را به انگشت میانیش امتحان کرد، اندازه بود. طرح گردن بند هم درست شبیه انگشت اما کمی بزرگتر بود.

خیلی سریع از گردن بند و انگشت گذشت و بسته‌ی پارچه ای را باز کرد. کاغذها زرد رنگ شده بودند و جوهر خودکار در آن پخش شده بود اما هنوز قابل خواندن بودند.

با اشتیاق شروع به خواندن کرد در حالیکه قلبش از شدت هیجان تندر می‌تپید.

«این سطراها را به عنوان وصیت خود برای فرزندم می‌نویسم، امید دارم که روزی به دستش برسد. روزی که من سالهاست زیر خاک خواهدیه ام»

انگار کسی داشت از عمق زمان با او حرف می‌زد، عزیزی که حسرت یک بار دیدنش به دلش مانده بود، قلبش داشت از جا کنده می‌شد.

«زیرین جان دخترم، این نامه را با آخرین رمق جانم برایت می نویسم حرف های زیادی با تو دارم اما دریغ که فرصتم کوتاه تر از آن است که به تفصیل بنویسم. آنقدر که برای تو و بد اقبالیت غصه دارم، برای خودم دردمند نیستم. سرنوشتمن را پذیرفته ام و حالا این سطرها را می نویسم تا با خیال آسوده چشم از جهان فرو بندم. حالا که بعد از سالها انتظار و بی ثمری، تو به دنیا آمدی فرصت من تمام شد. پیش من خوابیده ای و هنوز نمی دانی که این دنیا چه بازی های رنگارنگی دارد. اسمت را به رنگ خوشه های گندمی که پدرت بعد از تولدت برایم آورد زرین گذاشتم. «

اشکها و بعض های سالیان در گلويش شکسته بودند و گویی مادر را پیش رویش ببیند که در برابر او جان می دهد، رنج می برد و بند بند دلش تیر می کشید.

«دخترکم، تو ارزشمندترین چیزی هستی که در تمام زندگی داشته ام اما افسوس نمی توانم لحظات زیادی کنارت بمانم. تو ناچار بی مادر بزرگ می شوی، بی مادر دنیا را می شناسی. روزی که لباس سپید عروسی به تن می کنی تنها ی و کسی را نداری که چشمانش از شادی بیش از چشمان تو برق بزند و در بدرقه ات اشک بریزد و در این همه من خود را مقصرا می دانم. راست می گویند که آدمها آنچه کاشته اند درو می کنند. گاهی تب داشتن نداشته ها در آدم آنقدر سوزان و تند می شود که

تمام وجودت را به آتش می کشد. چه دیر فهمیدم که باید خواست باید جست اما نه
به هر قیمتی. روزی از سر بیچارگی فرزندی را از مادرش جدا کردم حالا فرزند خودم
باید بدون مادر، بزرگ شود. می دانم سرزنشم می کنی اما باید جای من می بودی تا
بفهمی گاهی حسرت نداشته ها آدم را به جنون می کشد و لاجرم دست به کاری
می زنی که خودت هم باور نداری»

همانطور که اشکهایش را پاک می کرد، به خواندن نامه ادامه داد. با چشمانی کنجکاو
خطوط نامه‌ی مادر را خط به خط می خواند. مادرش در یادداشتی که برای دخترش
به جا گذاشته بود، از او درخواست کرده بود که دختر در صدد جبران خطای مادر
برآید.

احساس یک کتری آب را داشت که کم کم روی آتش گرم شده و ناگهان در نقطه‌ی
جوش شروع به سوت زدن می کند. از حرشهای مادر و فکری که ناگهان به ذهنش
رسیده بود، میخواست فریاد بزند. مادر با نامه اش وظیفه ای بر دوش او گذاشته بود.
سالها از آن زمان می گذشت و انجام خواست مادر دشوار بود اما اطمینان داشت که
باید این کار را انجام دهد، چون احساس می کرد سرنوشت او را در این مسیر قرار
داده است هر چند که بسیار سخت باشد.

در افکارش غوطه می خورد که صدای در او را به خودش آورد، چه کسی می توانست از آمدن او با خبر شده باشد به جز جلال. آبی به صورتش زد تا آثار اشک را کمی از بین ببرد و بعد به طرف حیاط رفت تا ببیند چه کسی در می زند.

حدسش درست بود، جلال پشت در ایستاده بود. چقدر تغییر کرده بود، اگر خوب نمی شناختش هرگز تشخیص نمی داد که این خود جلال باشد. لا غرتر شده بود و موهای سرش را کاملاً کوتاه کرده بود به طوریکه تنها ردی خاکستری رنگ از آن روی سرش باقی مانده بود. بی آنکه بفهمد دلش برای جلال سوخت.

آمدن جلال کار او را راحت تر کرده بود، او را دعوت کرد تا در حیاط خانه با هم حرف بزنند. زرین از اینکه او آزاد شده، ابراز خوشحالی کرد اما او در خودش بود، انگار چیزی او را آزار بدهد. جلال روی چارپایه چوبی که کنار دیوار بود نشست و زرین هم کمی آن طرف تر رو بروی او روی پله های سیمانی.

دنیای کوچکیست، بیست و سه سال پیش در همین خانه زرین به خاطر از دست دادن این مرد از درون شکسته بود و حالا در همان خانه او را درمانده پیش رویش می دید. از دردمندی و سرشکستگی او به هیچ وجه خوشحال نشد اما به این خاطر

که این احساس را بیش از هر احساسی می شناخت، حالا راحت تر می توانست با او همدردی کند و تقصیر او در تیاه شدن زندگیش را بخشد و فراموش کند.

جلال برخلاف تصور او حرف را از موضوع سند و زمین تغییر داد و همانطور که روی صندلی چوبی پایش را تکان می داد حرفهای قدیمی را پیش کشید. فکرش را هم نمی کرد که جلال چنین فکری به ذهنش راه دهد. بعد از آنکه از سر ناچاری ناخواسته وارد زندگی زن جهانگیر شده بود، با خودش عهد کرده بود که دیگر هرگز چنین خطای نکند، هرچند که این تنها تقصیر او نبود.

دلش برای شهربانو سوخت، همانطور که برای جلال ناراحت بود. نمی دانست چه چیزی جلال را از شهربانو آنقدر دور کرده است که بار دیگر این مرد را به سوی او کشانده است. از آنجا که خودش را جزئی از این ماجرا می دانست احساس گناه می کرد اما چون وقتی برای حل این مشکل تلاش کرده بود بیشتر خودش را آزار داده بود و بهبودی حاصل نشده بود، ترجیح می داد خودش را از این ماجرا کنار بکشد.

وقتی جلال از او خواستگاری کرد، انگار زخم کهنه ای در وجودش تیر کشید. بازی های روزگار چه مضمونی داشتند، آنچه آرزویش را داشتی روزی به تو می دهد که دیگر آن را نمی خواهی، به سخرهات می گیرد و به تو اثبات می کند که خواستن ها، که

رویاهای تو ناپایدارند. حالا نه جلال مرد دیروز بود و نه دیگر زرین مثل قبل. از طرفی حضور شهربانو و فرزندانش میان آنها فاصله می‌انداخت، اما زرین نمی‌خواست کسی را برای رسیدن به خواسته اش زیر پا بگذارد. پس با جوابی قاطع جلال را از خودش راند.

جلال درمانده از شنیدن جواب او سرش را زیر انداخت و سیگاری روشن کرد. پیشتر سیگار نمی‌کشید، فهمید که او این عادت تازه را از زندان به سوغات آورده است.

چرا نمی‌ری سراغ شهربانو؟ قضیه زمینو براش گفتی؟ ازش معذرت خواهی کردی؟ این زن که پنج ساله طلاقش دادی، شوهر نکرده، معلومه هنوز خاطرت براش عزیزه! باور کن بهش ظلم کردی...

به اینجا که رسید خون به صورت جلال جهید، انگار آتش گرفته باشد از کوره در رفت.

به خیالت نمی‌دونم بهش ظلم کردم؟ من زندگیشو به آتیش کشیدم... اگه تا الان سراغی ازش نگرفتم، چون روم نمیشه تو چشماش نگاه کنم. برم چی بگم، آبی که از جوب رفته برنمی‌گرده. من لیاقت اونو ندارم، هم زندگی تو رو خراب کردم هم شهربانو... کاش تو زندان مرده بودم...

زرین در هم شکستن غرور این مرد را پیش چشمانش دید، مردی که عزت نفسش را باخته فقیرترین و شکسته ترین موجود جهان است، درست مثل زنی که مورد بی مهری و بی توجهی قرار گرفته است. جلال درحالیکه این جملات را می گفت به طرف در رفت، اما پیش از آنکه از در خارج شود، زرین با این جملات بدرقه اش کرد.

- نذار دیر بشه و حسرتش گریبونت رو بگیره...

گاهی حسرت یک حرف نگفته، زجرآورترین شکنجه‌ی دنیا می شود. وقتی که ترس ها آدم را به سکوت و امیدارند، فرصت ها از دست می روند، فرصت هایی که بازگشت ناپذیرند، باید پیش از آنکه دیر شود ترس ها را زیر پا گذاشت.

آدمها مثل جزیره های مجاور به هم نزدیکند اما میانشان دره ای، نه بزرگ بلکه بسیار عمیق فاصله انداخته است. مشکل اینجاست که هیچ درمان همیشگی برای برداشتن فاصله ها نیست، باید هر روز برای دوست داشتن دیگری و همراهی با او این فاصله را طی کرد. دو نفر زمانی از هم دور می شوند که یکی یا هر دو دست از پر کردن فاصله ها بردارد و در جزیره‌ی تنها‌ی خود از دور دیگری را به نظاره بنشینند، گمان کند که همه چیز مثل گذشته است اما هر روز نادانسته دورتر شود.

چه روز بلندی بود و هنوز به پایان نرسیده بود، حرفهای صبح گلرخ، آمدن به روستا، دیدار اتفاقی نادر، آن صندوقچه و راز نهفته اش و آخر هم خواستگاری جلال از او؛ همه پشت سر هم رخ داده بود. وسایلش را جمع کرد و در حیاط به انتظار نادر نشست.

هوا رو به تاریکی می رفت و صدای گله‌ی گوسفندان که از صحرابازمی گشتند و از میان روستا عبور می کردند به گوش می رسید. صدای بع بع گوسفندان با صدای زنگوله‌ها در هم می آمیخت و او را به گذشته‌ها می برد، نوایی که دیرینگی اش به اندازه‌ی عمر این روستا و حتی بیشتر بود.



ڳلرخ

نیمه شب با صدای ساعت شماطه دار از خوب بیدار شد، زرین پیش از آنکه او چشمهاش را باز کند ساعت را خاموش کرده و از اتاق بیرون رفته بود. کمی طول کشید تا به یاد آورد کیست و کجاست، حالا دیگر این خانه‌ی قدیمی، خانه‌ی او هم بود. در حالیکه این احساس را هرگز به خانه‌ی خودشان نداشت.

خانه‌ها همه از جنس آجر و سنگند، این ساکنان آنها هستند که به آن هویت می‌بخشنند. همانطور که پدر از خانه برای او زندان ساخته بود، خانه‌ی زرین خانه‌ی درمان زخمهای روح او بود. اینجا زندگی طعم دیگری داشت. این زن با تمام خاطرات تلخ و تنگدستیش زندگی را چه خوب می‌شناخت و بلد بود. زندگی در این خانه در کمال سادگی جریان داشت.

چند روزی بود که با خودش کلنجر می‌رفت تا حقیقت را به زرین بگوید. در تمام این روزها دوستیشان بر مبنای دروغی بود که زرین شب اول به او گفته بود، اما حالا که بیش از یک هفته از آشناییشان می‌گذشت و دوستیشان در این مدت کوتاه به طرزی باور نکردندی ریشه داده بود و گل کرده بود؛ دلش می‌خواست رسم دوستی را به جا آورد و حقیقت تلخ زندگیش را پیش زرین برملا کند.

حالا چیزهای زیادی از زرین می دانست، از خاطرات تلخی که به او باورانده بود که بدقدم است. در تمام این هفته با هم کار کرده بودند و حرف زده بودند. دلش برای زرین می سوخت، این زن در زندگیش روی خوشبختی را ندیده بود در عوض بد اقبالی هایش پایان نداشت. گلرخ، با او احساس همدردی عمیقی می کرد، هر چند می پنداشت که سختی هایش با او قابل مقایسه نیستند.

این دقیقا همان چیزی بود که زرین به او گفته بود، زرین می گفت آدمهایی مثل من به دنیا می آیند بی آنکه سهمی از زندگی داشته باشند. شاید دست بیرحم روزگار اینطور ناعادلانه سهم‌ها را تقسیم می کند اما امثال من هم باید باشند چون هر کس احساس تیره روزی می کند تا به سرنوشت و شرح حال آدمهایی مثل من گوش کند می فهمد آنقدرها هم که فکر می کرده بدخت نیست. شاید این حرفها راهی بود که زرین خودش را با آن تسلی می داد.

زرین برایش از پیرزنی گفت که در یک روستای متروک تنها زندگی می کرد و زمستانهای سخت را با سرما دست و پنجه نرم می کرد. یکبار گرگ گرسنه ای به خانه‌ی او حمله کرده بود و او دست تنها گرگ را از پا در آورده بود. می‌گفت وقتی

عمق سرسختی و طاقت خودت را می فهمی که مجبور شوی برای حفظ جانت از آن استفاده کنی.

بعد از چندین روز کار مستمر دو نفره، خانه شکل زیباتری به خود گرفته بود. به کمک هم وسایل را مرتب چیده بودند و حوض قدیمی و نرده های باغچه را رنگ زده بودند. گیاهان خشک باغچه را کنده بودند و بذرهای تازه به جایش کاشته بودند. حال بуй زندگی و طراوت در این خانه قدمی احساس می شد و اینها همه زمانی رخ داده بود که او با تمام وجود سعی می کرد گذشته را به فراموشی بسپارد.

از جایش بلند شد و بعد از آنکه آبی به دست و صورتش زد، سراغ زرین رفت که داشت برای سفر به روستا آماده می شد. وارد آشپزخانه که شد زرین داشت صبحانه می خورد. بعد از یک هفته مصاحبته برای اولین بار فرصتی پیش می آمد که از هم دور باشند. با خودش فکر کرد بهترین زمان است تا حقیقت را به زرین بگوید. فکر می کرد که در این فرصت دوری، او راحت تر می تواند درباره‌ی این موضوع فکر کند. حسابشان برابر بود، او دروغی گفته بود و دروغی شنیده بود.

-کی میخواهی بری؟

- تا نیم ساعته دیگه باید برم که به اولین مینی بوس برسم. من نیستم خودت غذا درست کن بخور، منتظر من نشو. معلوم نیست کی برسم خونه.

چه زود این زن در نظر او عزیز و دوست داشتنی شده بود، هرچند دروغها بینشان فاصله ای انداخته بود. لحظه ای سکوت برقرار شد و بعد به حرف آمد، چون فرصت کم بود.

- چند روزه میخواهم بہت یه چیزی بگم، اما به زبونم نمیاد.

زرین همانطور که چایش را می نوشید، برگشت و نگاهش کرد و او ادامه داد.

- اون روزی که رفتم دکتر حافظه ام برگشت و گذشتهام یادم اومد. می دونی بعضی وقتا یه اتفاقایی برای آدم میفته که ترجیح میده گذشتهاش رو فراموش کنه و به یاد نیاره. اگه بخوای بہت میگم از زندگیم، حالا خیالم راحته که تو هم خودت اهل دردی، شاید دردمو بفهمی.

وقتی زخمهايت را به کسی نشان می دهی، بزرگترین ترس آن است که به جای همدردی یا مرهمی برای تسکین دردت، سرزنش یا محکومیت دریافت کنی، همین ترس و دودلی گلرخ را به گریه انداخت. زرین با نگاهی بہت زده به او خیره شده بود. اما وقتی میان کلام او وقفه افتاد، زرین به حرف آمد.

- به خیال‌م او مد که چرا دیگه بی تابی نمی کنی اما... اما شاید چون من هم خوشت‌بودم که گذشته به یادت نیاد تا از اینجا نری، پا پیت نشدم که به حرف بیارمت. کسی رو نداری که دل نگرون‌ت بشه؟

اشک‌هایش فوران کرد و زرین در آغوشش کشید. میان اشک‌ها از پدر و خواهر و برادرش به زرین گفت، اشک او را هم درآورد بود.

- به خیال‌م خوب می دونی که منم بی کسی خیلی کشیدم، دلم میخواهد بمونی اینجا. اما اگه میتونی کاری بکن از نگرانی درشون بیاری، بی خبری خیلی سخته.

مگر خودش نگران و بی خبر نبود؟ پس طعمش را خوب می دانست، از پدر عصبانی بود اما نمی خواست موجب رنج او شود و همینطور نگران مهناز و مهراب بود.

زرین درحالیکه وسایلش را بر می داشت تا برود، گفت:

- می دونی پیش از اینکه این حرف‌ا رو بگی، با خودم خیال کردم شاید اگه برم و برگردم دیگه نبینمت اما حالا خیال‌م آرومتره. وقتی برگشتم باید قصه تو بهم بگی. گمون نکنی فقط زبونم خوب می چرخه‌ها، گوش‌هایم خوب کار میکنه.

زرین این را که گفت به حرف خودش خندهید، او هم لبخندی زد و بعد در آستانه‌ی در از هم خداحفظی کردند. زرین هنوز چند قدم دور نشده بود که برگشت و به گلرخ نگاه کرد. در حالیکه لبخند می‌زد گفت:

-همینجا باش، هنوز خیلی حرف‌داریم. تو قالی بافتن هم کلی چیز هست که باید یادت بدم.

او هم خندهید، به مهربانی و ساده دلی این زن. به جای خالی بزرگی در زندگی زرین فکر کرد که اینقدر حضور او را برایش مهم و پرمعنا کرده بود. به شوخی جوابش را داد.

- من رو تا خودت بیرون نکنی نمیرم.

- خاطرت جمع. خداحفظ.

زرین که رفت، تنها بی عجیبی خانه را پر کرد. لب حوض فیروزه‌ای نشست و به تصویر خودش که در آب لرزان تکان می‌خورد نگاه کرد. یاد بازی‌های کودکیشان با مهناز افتاد، عاشق آب بازی بودند، مخصوصاً بعد از ظهرهای تابستان وقتی همه خواب بودند. آنها هم چشم بزرگترها را دور می‌دیدند و تا می‌توانستند توی حیاط خانه با بطری‌های پلاستیکی به هم آب می‌پاشیدند.

آسمان سیاهی لطیفی داشت و هیچ صدایی جز صدای سکوت به گوش نمی رسید مگر جیر جیر گاه و بیگاه یک جیرجیرک در گوشه ای از حیات. در طول این هفته سعی کرده بود خودش را سرگرم کند و به اینکه پشت سرش چه اتفاقی افتاده فکر نکند. اما حالا بعد از حرف زدن با زرین و در تنها ی خویش صدای ناله های قلبش را بیشتر می شنید. فکر کرد که فرصت خوبیست که به ماری زنگ بزند، شاید او چیزی از ماجرا فهمیده باشد، دست کم شاید می توانست خبر سلامتی پدرش را از او بگیرد.

چون هنوز هوا روشن نشده بود، به رختخواب برگشت. به این فکر می کرد که چطور می تواند خبر سلامتی اش را به خانواده اش برساند و آیا این کار موقعیت فعلیش را به خطر نمی اندازد که خوابش برد.

ساعت هشت و نیم صبح بود که اشعه های نور خورشید از پنجره به داخل اتاق تابید و گرمی آفتاب پوستش را قلقلک داد، چشمها یش را باز کرد. در قلبش بی آنکه بداند احساس شادمانی مثل یک مهمان ناخوانده وارد شده بود، خواب شهاب را دیده بود. از آن خوابها که با خودت فکر می کنی از کجا آمده اند.

در فرصت کوتاهی آماده شد و چند لقمه صبحانه خورد. شماره تلفن ماری را از میان خرت و پرتهایی که ته کیفش ریخته بود پیدا کرد و از خانه بیرون آمد. هوا هنوز گرم نشده بود و نسیم خنکی می وزید. از کوچه‌ی ساکت و خالی عبور کرد و به خیابان رسید که مغازه دارها تازه داشتند، مغازه‌هایشان را باز می کردند. صدای گنجشک‌ها با صدای ماشین‌ها و آدم‌ها در هم می‌آمیخت و صدای باز شدن کرکره‌ی مغازه‌ها هم گاهی به آن اضافه می شد. تلفن عمومی چند کوچه با خانه فاصله داشت.

وقتی به باجه‌ی تلفن رسید، لحظه‌ای دستش روی گوشی تلفن توقف کرد. می خواست به گذشته زنگ بزند، گذشته‌ای که از آن می ترسید. انتخاب بهتری پیش رویش نبود، از بن بست ترس و بی خبری باید راه فراری به آرامش پیدا می کرد. شماره ماری را گرفت اما هر چقدر منتظر شد، جوابی نگرفت. مأیوس خواست به خانه بازگردد که چشمش به فضای سبز کوچکی در نزدیکی باجه تلفن افتاد، فکر کرد چند دقیقه آنجا بنشیند و یکبار دیگر شناسنیش را امتحان کند شاید اینبار ماری تلفن را بردارد.

سبزترین فصل سال بود، گلهای رنگارنگ با چه ها را پر کرده بود. روی یک نیمکت سنگی نشست. چشمهاش را بست و نفس عمیقی کشید، تصویر خوابی که دیده بود به یادش آمد. صدای شهاب را می شنید، اما او را نمی دید. تصور می کرد که شانه به شانه هم گام بر می دارند. چیز زیادی به خاطرش نمی آمد جز آنکه صدا و حرفهای شهاب، به او دلگرمی داده بود.

بعد از قطع ارتباطشان و در سالهای صبر و انتظار بارها خواسته بود با او تماس بگیرد اما جرأت نکرده بود. نمی دانست او حالا چه می کند، شاید ازدواج کرده بود. قلبش هنوز برای شهاب باز بود. به ذهنش رسید که شماره‌ی او را بگیرد، شاید هنوز همان تلفن قبلی را داشته باشد و صدایش را بشنود، به امتحانش می ارزید.

به طرف باجهی تلفن رفت و شماره‌ی شهاب را گرفت، شماره‌ای که در خاطرش حک شده بود و بعد از سالها هنوز آنرا به یاد می آورد. تلفن چند بوق زد و کسی جواب نداد، نفسش را در سینه حبس کرده بود و داشت نامید می شد جوابی بشنود، که ناگهان صدایی آشنا او را به خلسه ای عمیق برد، به جایی خیلی دور به قلمرویی ناشناخته.

-بله، بفرمایید...

و سکوت برقرار شد، از آن طرف صدای شلوغی به گوش می رسد. کاش شهاب بیشتر حرف می زد، کاش می دانست که کسی این طرف به یک صدای آشنا برای تسلی زخمهايش نیازمند است. تلفن بعد از چند ثانیه قطع شد.

انگار این صدا جادویش کرده باشد، دچار احساس مستی شده بود و از هشیاری گریزان بود. این صدا احساسات خفته را در قلبش بیدار کرده بود. احساس تشنگی را داشت که در خوابش آب دیده باشد و تا ظرف آب را به دهانش نزدیک کرده از خواب پریده باشد. حس دلتنگی عمیقی قلبش را به درد آورده بود، نمی دانست چطور این مدت طولانی این را نفهمیده است.

طاقت نیاورد بی اختیار دوباره شماره شهاب را گرفت. حالا دیگر آن حصارهایی که او و شهاب را از هم دور کرده بود میانشان نبود. صدای تپش قلبش را می شنید. تلفن چند بوق زد و دوباره آن صدای آشنا را شنید.

-بله بفرمایید...

- ال، سلام...

سکوت برقرار شد، نمی دانست چه بگوید؛ شهاب را با تماسش غافلگیر کرده بود.

-سلام-

-بعد از مدت ها فکر کردم سراغی بگیرم ازت، نمی دونم کار خوبی کردم یا نه.

-گلرخ تویی؟ باورم نمی شد که خودت باشی، صبر کردم تا مطمئن بشم، خوبی؟

خیلی وقته ازت بی خبر بودم!

رد شادمانی را در صدای شهاب حس کرد، شروع خوبی بود. اما تا کجا می توانست پیش این صدا مقاومت کند و رازش را بر ملا نکند.

-خوبم، ممنون. تو چطوری؟ چیکار می کنی؟

خوب نبود اما چه می توانست جانشین این جمله کند که در لحظات کوتاهی او را ناچار به گفتن حرفاهايی که آنقدر ها هم گفتنشان آسان نیست، نکند.

-منم خوبم، خیلی وقتها ازت یاد میکنم. من الان شرکتم، اما اگه بخوای میتونم مرخصی بگیرم همديگه رو ببینيم.

از جواب او یکه خورد، فکرش را نمی کرد که او این همه نزدیک باشد. فاصله‌ی آدمها را مسافت ها تعیین نمی کنند، قلبها تعیین می کنند. آدمهایی هستند که در کنارت

زندگی می کنند، هر روز می بینیشان ولی از گفتن و فهماندن ساده ترین ها به آنها احساس عجز می کنی؛ آدمهایی که دوستشان داری اما بی اختیار در حضورشان لال می شوی چون نمی شنوند.

حروفهای زیادی برای گفتن داشت که از پشت تلفن نمی شد گفت و چه چیزی در این دنیا بهتر از دو گوش شنوا و یک قلب پذیرا.

- اگه حوصله‌ی یه سفر رو داری، خوشحال میشم ببینمت.

بدون آنکه اشاره ای به ماجراهای فرارش از خانه بکند، آدرس جدیدش را به شهاب داد و قرار شد عصر همان روز همیگر را ببینند. از آنجایی که شهر را درست نمیشناخت، همین باجهی تلفن و اسم همین خیابان را به عنوان محل قرار به شهاب داد.

از یک چیز مطمئن بود شهاب اگر کمکی نمی توانست بکند، خطری هم برای او ایجاد نمی کرد. آنقدر هیجانزده بود که نفهمید چطور خودش را به خانه رسانده است. به خانه که رسید لب حوض فیروزه ای نشست و آبی به دست و صورتش زد. یاد روزهای اولی افتاد که با شهاب آشنا شده بود. آن روزها پر از احساس شادی عجیبی بود، فراتر از عشق، احساس بودن می کرد.

فاصله خانه تا دانشگاه شکل تازه ای به خود گرفته بود، انگار شهاب او را با تمام دنیا آشتبایی داده بود. آن روزها همه‌ی آدمها را حتی پدرش را هم بیش از همیشه دوست داشت. هر روز بهانه‌ای برای یک دیدار کوتاه هم که شده پیدا می‌کردند. تا مدتی پس از آشنایی نمی‌پذیرفت که این احساس و این حال و هوا شور عشق و جوانیست که به سرش افتاده. درست تا آن روزی که شهاب برای نخستین بار حرفی از آن به میان آورده بود.

آخرین روزهای پاییز بود و هوا رو به سردی می‌رفت. به بهانه ای از سرویس دانشگاه جا مانده بودند تا کمی بیرون از دانشگاه تا ایستگاه اتوبوس قدم بزنند. انگار بودن با شهاب به او شجاعت می‌داد که اینطور در همراهی او ترس‌هایش را فراموش کرده بود. آن روز میان همه‌ی های خیابان، در ایستگاه اتوبوس خالی شهاب تعارفات را کنار گذاشته بود و به او ابراز علاقه کرده بود.

تمام آن شب را نخوابید و فکر کرد، پر از شادی و پر از ترس بود. حالا که رابطه به اینجا رسیده بود، وقتی احساس شهاب یکطرفه نبود می‌دانست که مجالی برای ادامه‌ی رابطه مثل قبل نیست. دنیا روی سرش خراب می‌شد اگر پدر بویی از این ماجرا می‌برد، باید این قضیه طوری به خانواده اش می‌رسید که همه چیز طبیعی و

مثل یک خواستگاری معمولی به نظر برسد. اما سرانجام پدر از ماجرا بو برد و همه چیز خراب شد. پدرش می‌گفت پسری که مرد زندگی باشد و خانواده دار، زیر پای دختر مردم نمی‌نشیند که فریبیش بدهد، این پسر وصله‌ی ما نیست.

فکر کرد برای ناهار غذای مختص‌ری آماده کند تا پیش از رفتن چیزی بخورد. خوشحال بود که زرین برایش آن لباس و روسری را خریده بود، حالا می‌توانست با ظاهری زیبا سر قرارش با شهاب برود. نمی‌دانست حالا زرین کجاست، چه می‌کند. در این یک هفته آنقدر این زن برایش عزیز شده بود، آنقدر حرفها و قصه‌های شیرین برایش گفته بود که به مهمترین شخصیت ذهنیش تبدیل شده بود.

دنیا یکیست اما آدمها آیینه‌هایی هستند که تصاویر مختلفی از آن نشانت می‌دهند، بعضی ترا عاشق زندگی می‌کنند، بعضی بیزار. دنیا یکیست اما گاهی باید یکی باشد یکی که آینه اش دنیای زیبایی به تو نشان دهد، یکی که اگر نباشد دنیا با همه زیباییها پیش چشمت زشت می‌شود.

روزی که با هم نرده‌های پوسیده‌ی حیاط را رنگ می‌زدند زرین می‌گفت، این رنگ‌ها پوسیدگی این نرده‌ها را قایم می‌کند اما علاج نه. دل سوخته‌ی آدمیزاد هم با

بزک کردن صورت درمان نمی شود. می گفت علاج دل، پیش همدل است، اما این یکی هم انگار کیمیا شده و گیر نمی آید.

رادیوی قدیمی زرین را روشن کرده بود و همینطور که ناخن هایش را سوهان می کشید به موسیقی‌ای که پخش می شد گوش می داد. پیش از این گوش دادن به رادیو برایش بی معنا بود، این را هم از زرین یاد گرفته بود. در خانه ای که نه تلویزیونی بود نه کتابی. صدای این رادیوی کهنه غنیمتی بود، که احساس تنها ییش را کم می کرد.

انگار وقتی انتظار می کشی مقیاس ثانیه‌ها، دقیقه‌ها و ساعتها تغییر می کند، اگر انتظار با ترس همراه باشد نبض زمان تندتر می شود اما اگر با اشتیاق انتظار بکشی لحظه‌ها کند می شوند. برای آدمی، که تمام فرصتش برای زندگی بر روی زمین ناچیز است، ترس‌ها بزرگترین دشمن هستند چون لحظه‌ها را کوتاه می کنند و خوشی‌ها را نابود.

نیم ساعت مانده به وقت قرار، خودش را برای آخرین بار در شیشه‌ی اتاق برانداز کرد. در حالیکه نگرانی و اشتیاق در سینه اش نبردی نفسگیر داشتند، از خانه بیرون زد.

هوا تب داشت اما نه تندتر از تب و تاب او. از کوچه بیرون آمد و چند قدمی هنوز بیشتر به سمت باجهی تلفن عمومی نرفته بود که شهاب را از دور شناخت.

آدمها مثل سرزمین‌ها هستند و دوستی با آنها مثل زندگی در سرزمینی تازه است، گاهی آب و هوای یک سرزمین به طرز عمیقی با تو سازگار می‌شود. سرزمینی که دوست داری برای همیشه در آن بمانی، روزهایی که با هم حرف می‌زند احساس می‌کرد سرزمین شهاب جای زیبایی برای زندگی است. سرزمینی که در این سالها مانندش را پیدا نکرده بود.

یک اشتباه رایج آدمها همین است که وقتی کسی دوستشان دارد، سرزمین وجود او را فتح شده و به تملک درآمده محسوب می‌کنند و به دنبال کشف سرزمینهای تازه می‌روند، حال آنکه سرزمین وجود آدمها اینطور به تملک در نمی‌آید. اگر می‌خواهی مالک آدمها شوی فقط یک راه وجود دارد باید بی قید و شرط دوستشان بداری.



شیرین

آسمان رنگ بنفش دلچسبی به خود گرفته و ماه، روشن و پر فروغ اما هنوز لاغر و منحنی در گوشه ای از آسمان به چشم می آمد. ساعتی از غروب آفتاب می گذشت و شیرین بر پشت بام خانه ایستاده، آسمان و شهر را نظاره می کرد. نسیم خنکی صورتش را نوازش می داد. چه خوب است گاهی از زندگی کناره بگیری و بیرون از تلاطم‌ها دنیا را نگاه کنی.

شهر از این بالا جور دیگری دیده می شود، وقتی تنها درگیر خود و راضی کردن خودت هستی، بی اندازه نزدیک بین می شوی، جز خودت چیزی نمی بینی و هرگز به رضایت دست نمی یابی. اما می شود یک قدم عقب‌تر گذاشت و دورتر شد اینجا به آدمیت نزدیک‌تر است جایی که آدمها را می بینی بن بستهایشان، دردهایشان و زخم‌هایشان. هنوز هم اما می شود دورتر رفت کمی عقب‌تر ایستاد و به دنیا نگاهی تازه کرد از این بالا از تمام هیاهوهای شهر از تمام خنده‌ها گریه‌ها خوشی‌ها ناخوشی‌ها فقط روشنی یا خاموشی چند چراغ پیداست.

آدمها آن پایین برای به دست آوردن یکی از این چراغها چه ها که نمی کنند چه چراغها که به بهای سنگین روشن می شود یا روشن می ماند. اینجا شهر بزرگیست اما از این بالا همه‌ی این بزرگی در نگاهت آنقدر هم بزرگ نیست که به هر قیمتی بیارزد.

شیرین در هفته‌ای که پشت سر گذاشته بود، امیدش را برای یافتن نشانی یا ردی از خانواده اش از دست داده بود. پدرش هیچ نشانی از آن زن نداشت، تنها چیزی که از آن زمان به جا مانده بود لباس های نوزادی و قنداق گلداری بود که پروین به عنوان یادگار از آن روزها نگهداشته بود. گوشه های قنداق و روسربی کوچک با دست زیبا و ماهرانه گلدوزی شده بود و این نشان می داد که او آنطور هم که فکر می کرد مورد بی مهری و بی توجهی خانواده اش نبوده است.

بعد از اینکه امیدش برای یافتن ردی از خانواده اش به بن بست رسید، کاوه خواسته بود ماجرا را از طریق آگهی در روزنامه ها دنبال کند اما شیرین مانع شده بود. دوست نداشت این موضوع علنی شود و کسی بوبی از آن ببرد. کمبودی در زندگیش احساس نمی کرد که برای پر کردنش بخواهد خودش را به آب و آتش بزند. چه بسا وقتی به واقعیت پی می برد آن را آزاردهنده تر از این ابهام و معماهی همیشگی می یافت. کسی چه میدانست، شاید هم یک روز گذشته اش به دنبال او می آمد.

جرعه‌ای از دمنوش گرمی را که در دست داشت، در دهانش مزه کرد. به زندگی بازگشته بود، حالا همه چیز مثل قبل بود. جز یک حباب که در ذهن او شکل گرفته و او را گاهی به خود مشغول می‌کرد. مثل همین حالا که به چراغهای روشن شهر نگاه می‌کرد و فکر می‌کرد در این شهر گمشده‌ای دارد. چرا نسبت‌های خونی انقدر مهم‌مند، شاید به این خاطر که آدمها در دوست داشتن ضعیف هستند؛ که روح‌ها سخت‌تر آشنا می‌شوند و به هم گره می‌خورند و خون و جسم بدیهی‌ترین دلیل پیوند آدم‌هاست.

در این هفته تغییر رفتارها را احساس کرده بود، کاوه بیش از پیش به او توجه می‌کرد. در تمام طول هفته برای ناهار در رستوران نزدیک محل کارش قرار می‌گذاشتند و از همه چیز حرف می‌زدند. تعجب می‌کرد که اینقدر حرفهای ناگفته داشتند. مدت‌ها بود که کمتر اینطور حرف زده بودند.

وجود آدمها سرزمینی وسیع است، پر از دفینه‌های کشف نشده، پر از زوایای دیده نشده، پر از بذرهای خفته که آب و هوای مناسب می‌خواهند تا جوانه بزنند و سر از خاک بر آورند. اگر همzbانی باشد اگر کسی با مهربانی به سرزمین وجودت پا بگذارد، درهای زیاد ناگشودهای پیش رویش باز می‌شود و جوانه‌های بسیاری در هوای

بودنش سبز می شوند و خود را نشان می دهند. اما برای کسی که همزبان نیست، کسی که آیین مهر و آشتی نمی داند تمامی درها بسته است و حتی کلمه ای حرف برای گفتن نیست.

روز بعد از تماسش با مادر، پروین برای شام دعوتشان کرده بود، چه شب عجیبی بود هیچوقت مادر و پدرش را اینطور ندیده بود. طوری از او و خانواده‌ی کوچکش پذیرایی می کردند که انگار مهمان ویژه‌ای برایشان آمده باشد. مثل مسافر عزیزی که پس از سالهای دراز از سفر آمده باشد از او استقبال کرده بودند. این مرد و زن طوری تلاش می کردند به آنها توجه کنند که طاقت نیاورده بود اینطور ادامه بدهد. بعد از شام که با پروین در آشپزخانه تنها شدند، به حرف آمد هر چند حرف زدن درباره‌ی این موضوع هنوز برایش دشوار بود.

-مامان چی شده که انقدر رفتارتون با من عوض شده؟

پروین با آن صورت پر چین و با چشمهای مات که همیشه زود، تر می شدند به چشمهاش نگاه کرده بود.

-مادر بعضی حرفها رو نمیشه گفت... خیلی دلواپست بودم، به ایرج گفتم یه دخترمو مریضی ازم گرفت اگه این یکی از دستم بره تو رو مقصرا می دونم.

و با گوشه‌ی روسربیش دانه‌های اشک را که از چشمش پایین می‌چکید، پاک کرده بود. با دستهایش شانه‌های مادر را که می‌لرزید گرفت.

مامان میخوام از یه چیزی مطمئن باشی از اینکه هیچی بینمون عوض نشده، اما نه راستش یه چیزی عوض شده، خیلی احترامتون تو چشمم بیشتر شده، خیلی زیاد. بهتون حسودی میکنم، من برای نفس خیلی کم گذاشتیم اما شما...

لحظه‌ای سکوت کرده بود تا واژه‌ای بیابد که درخور توصیف کاری باشد که آنها در طول سالیان برای او انجام داده بودند اما واژه‌ای نیافت، کلمات گاهی خیلی ناتوانند در بیان احساسات آدمی. به حرفش ادامه داد.

- میدونی به قول خودت بعضی چیزها رو نمیشه گفت، انگار کلمه‌ها کم میارن برای گفتنش. خیلی دوستت دارم مامان پروین.

و مادر را در آغوش گرفته بود و دقایقی طولانی سر بر شانه‌ی یکدیگر حرفاها ناگفتنیشان را گریسته بودند.

این روزها احساس عجیبی داشت، فکر می‌کرد خودش هم تغییر کرده، انگار سبک تر شده بود. بیشتر احساس می‌کرد که چقدر داشته‌های آدم اعتباری و زودگذرند، می‌توانند امروز باشند و فردا نداشته باشیشان. اینطور بیشتر احساس یک مسافر را

داری، میدانی که نمی‌توانی داشته‌هایت را به خودت بچسبانی تا از تو جدا نشوند. تمام داشته‌هایت جز آنچه در قلب اندوخته‌ای به آسانی از دست می‌رود.

این هفته چند بار به دیدن نفس رفته بود، هر بار با خاطره‌ای، با یادگاری از مهرانگیز. دیگر فاصله‌ای میان او و نفس وجود نداشت، مثل هم شده بودند، در یک سطح و به همین خاطر احساس گناه می‌کرد که چرا در این سالها بیشتر از مادر برای او نگفته است و حتی دوستیش با مهرانگیز را از او مخفی کرده بود.

برای نفس خاطره‌ی روز تولدش را تعریف کرده بود، چند روزی بود مهرانگیز را به بیمارستان منتقل کرده بودند، وقتی دخترش را برای بار اول دید برای مدت طولانی در سکوت فقط نگاهش کرده بود بی آنکه لحظه‌ای پلک بزند یا حرفی بزند. نه اشکی نه لبخندی، فقط نگاه.

از رفتار او تعجب کرده بود و حیرت زده در سکوت تماشایش کرده بود، بعد از دقایق طولانی مهرانگیز یک جمله گفته بود که هیچوقت فراموش نمی‌کرد، این جمله برای نفس چقدر می‌توانست معنا داشته باشد، مثل یک برگ هویت.

«ارزشش را داشت»

و همان موقع اسمش را نفس گذاشته بود، نفس یعنی حق حیات، یعنی سهمی از زندگی. سهمی که مهرانگیز آن را در دفاع از او و به ناخواسته از دست داده بود. چه خوب بود که نفس بداند مادرش چقدر او را دوست داشت، شاید این جای بی مهری پدر را هم برایش پر می کرد.

از روزهای بعد از تولدش برایش گفته بود که مهرانگیز به هیچ چیز جز نفس توجهی نشان نمی داد، حتی دیدارهایش با شیرین کوتاه تر از قبل شده بود. می گفت وقت کافی ندارم میخواهم یک دل سیر نگاهش کنم، به اندازه تمام سالهایی که نیستم. می خواهم آنقدر خوب ببینم که اگر تا قیامت هزارسال هم طول بکشد تصویرش از خاطرم نرود.

آخرین بار دیروز عصر به دیدن نفس رفته بود و چقدر ذوق کرده بود از اینکه نفس بی آنکه از پیش به او خبر داده باشد، در فضای سبز خوابگاه انتظارش را می کشید. حالا هر بار که می رفت اصرار داشت او را در آغوش بگیرد، گاهی وقتی پس از یک هفته همدیگر را می دیدند نفس با او غریبگی می کرد اما حالا فاصله‌ی دیدارها کمتر شده بود، فضا صمیمانه‌تر شده بود و چند باری او را دخترم صدا کرده بود. بیش از پیش فهمیده بود که مادر بودن بیشتر از آنکه به نسبت خونی و درد زایمان کشیدن

برای تولد یک کودک مربوط باشد، به محبت کردن و حمایت بستگی دارد، کاری که بروین برای او کرده بود.

نفس در محوطه‌ی خوابگاه روی نیمکت نشسته بود و بوم نقاشی را روی پایش گذاشته بود و به نقاشیش نگاه می‌کرد، آنقدر حواسش پرت بود که متوجه آمدن او نشده بود. پشت سر او که رسید توانست نقاشی را ببیند، دوزن در کنار هم در دشتی پر از گل های سرخ رو به افق می‌رفتند. نفس این نقاشی را برای او کشیده بود و گفته بود این دو زن، تو و مادرت هستید، امیدوارم که مادرت را پیدا کنی. حالا این تابلو را در اتاق کارش روی دیوار نصب کرده بود.

در افکارش غوطه می‌خورد و محو تماشای شهر و آسمان که حالا کم کم ستاره هایش شروع به چشمک زدن می‌کردند بود، که با شنیدن صدای در پشت بام به خودش آمد و به پشت سرش نگاه کرد، کاوه را دید که به طرفش می‌آید.

– چه هوای خوبیه، کاش همیشه هوا اینطوری بود!
آره عالیه، اما فکر نمی‌کنم زیاد خوب باشه همیشه هوا همینطور بمونه. آدم خیلی زود به چیزای خوب عادت می‌کنه و خیلی ساده خوبیها دلش رو میزنن...

کاوه نگاهش کرد، شاید انتظار چنین جوابی را نداشت، لحظه‌ای در سکوت گذشت.

در زندگی هر چیز فصلی دارد، هیچ جزء پایداری در نظام طبیعت نیست. جهان دائما در حال تبدیل شدن و تغییر است، پر از مردن و زنده شدن. همین تغییر و تحول هاست که به زندگی طعم می دهد، وقتی همه چیز یکنواخت است کم کم عادت زده می شوی، دیگر طعم‌ها را احساس نمی کنی، زیبایی‌ها را نمی بینی. انگار وجود این چرخه‌ی تغییر به زندگی جریان می دهد.

درست مثل زندگی خودش، انگار این شوک عاطفی به زندگی او حیات تازه داده بود. انگار مرگ را تجربه کرده بود و قدر زندگی را بازشناخته بود. آسان می شود ایراد زندگی دیگران را کشف کنی، اما در زندگی خودت از آنجا که شرایط آرام آرام تغییر می کند، تو اصلا متوجه تغییرها نمی شوی و شاید روزی به خودت بیایی که آنچه نیاید اتفاق افتاده است. یاد حرف مهرانگیز افتاد که می گفت، زخم‌ها خوبند، آدم را بیدار نگه می دارند. می گفت طعم آرامش را وقتی می چشی که نآرامی را تجربه کرده باشی.

کاوه نگاهش را به دور دستهای شهر دوخت و گفت.

– چقدر خوب گفتی، شاید خنده ات بگیره اما این روزها فکر می کنم چقدر خوب شد که این اتفاق تو زندگی‌مون افتاد. انگار بهش نیاز داشتیم که قدر با هم بودنمون رو

بیشتر بدونیم، آدم چه زود به هر چیزی عادت می کنه و دیگه چشماش اون رو نمی بینه.

امروز نگاهم افتاد به تابلو فرشمون روی دیوار، یاد روزی افتادم که خریدیمش با اینکه خیلی گرون بود چون واقعا خوشمون اومده بود ازش. تا یه مدت توی تصویرش چیزای جدید پیدا می کردیم اما امروز که دیدمش به نظرم رسید که چقدر وقته انقدر عادی شده روی دیوار که دیگه نمی بینمش حتی وقتی نگاهش میکنم.

این اتفاق در زندگی آنها افتاده بود که نه درباره تابلوی روی دیوار بلکه نسبت به هم، آنقدر همه چیز برایشان عادی شده بود که یکدیگر را آنطور که باید نمی دیدند. از شنیدن حرفهای کاوه لبشن به خنده باز شد.

دوباره فیلسوف شدی و من رو متحیر کردی با حرفات...
گرچه گذشته اش را از دست داده بود اما چه خوب بود که خواب عادت از چشمانش پریده بود و قدر امروز و آیندهاش را بهتر می دانست. هیچ فرمول کاملی برای زندگی نیست، همیشه وقتی به یک چیز توجه می کنی از چیز دیگری غافل می مانی. اگر یک فرمول برای زندگی باشد حفظ نقطه‌ی تعادل است، اما هیچکس نمیداند نقطه‌ی تعادل کجاست حتی اگر آن را پیدا کند ماندن روی آن مثل بندبازی دشوار است.

لحظاتی شانه به شانه‌ی هم ایستادند و در سکوت شهر را تماشا کردند. قدر روشنی یک چراغ کوچک را وقتی می‌فهمی که این حجم وسیع تاریکی را میبینی. در میان ظلمت شب، چراغها و ستاره‌ها معنای خاصی پیدا می‌کنند. شب خاموش است اما پر از زمزمه، تاریک و سیاه هست ولی پر از ستاره، چه خوب می‌شود اگریکی از این زمزمه‌ها، یکی از این ستاره‌ها در عمق شب خاموش و سیاه خانه‌ی قلبت را فتح کند.



پونہ

آفتاب نزده، همین که تاریکی هوا شکسته شد و سپیده صبح سر زد، خانه را ترک کرد. شب پیش را به بهانه‌ی جمع کردن وسایل پس از مدتی ماندن پیش شهربانو در روستای پایین در خانه خودشان خوابیده بود. هوا کمی سرد بود و هنوز چراغ زرد بعضی خانه‌ها روشن.

بعد از مدت‌ها کار سخت برای جبران اشتباهات پدر حالا وقتی شده بود که به خودش فکر کند. چقدر دلتنگ بود برای خودش و اصلاً خودش را در این سالها میان دویدن‌ها و تلاشهای بی وقفه گم کرده بود. وقت پا گذاشتن به جاده‌ی تازه‌ای از زندگی بود.

نمی‌فهمی که چه وقت دل می‌سپاری، وابسته می‌شوی، عادت می‌کنی؛ اما دل کندن به آسانی دل سپردن نیست که متوجهش نشوی، درد دارد. از همین حالا دلش برای روستا تنگ می‌شد، برای خانه اش برای صحرا برای شقایق‌ها برای ساده ترین هایی که هرگز دیده نمی‌شدند اما همه اینها به کنار حرفهایش را بعد از این به چه کسی باید می‌گفت وقتی بهترین دوستش را نمی‌توانست با خود ببرد.

حالا برای خدا حافظی با درختش می‌رفت، درختی که تمام حرفهایش را در این سالها در گوش او زمزمه کرده بود. هنوز نرفته دلش برای او تنگ شده بود. شاید هیچ کجا

دوستی به شکیبایی و وفاداری او پیدا نمی کرد. تا رسیدن به درختش تمام راه را دوید و نفس زنان خودش را در آغوش درخت محبوبش رها کرد.

- دلم هوات رو کرده بود، تا اینجا یک نفس دویدم... حالت خوبه سنگ صبورم... وقتی میرم بیتابی نکنی، قول میدم بهت سر بزنم... اینجا رو دوست دارم اما باید برم انگار یکی صدام می کنه از اون دور دورا... اگه نرم میشکنم اگه برم دلتنگ میشم... دلتنگی بهتر از شکستنے مگه نه؟! خوش به حالت ریشه هات به خاک وصلن، ریشه های منم به این خاک خو گرفتن، میدونم هر جا برم ریشه هام درد می کنن، کاش منم درخت بودم، سایه به سایه تو... اونوقت هیچی جز مرگ از هم جدامون نمی کرد، تا آخر دنیا کنار هم وايميستاديم... اونوقت تو هم هر وقت میخواستی میتونستی باهام حرف بزنی و نیاز نبود صبر کنی تا من بیام پیشت...

اشک در چشمهايش حلقه زد، لبهایش را روی پوست خشک درخت گذاشت و آنرا بوسید.

- هر جا که باشم فراموشت نمی کنم، تو بهترین دوست منی همیشه با حوصله به حرفام گوش دادی و کمک کردي...

خورشید کم کم اشعه های درخشانش را از افق های دور بر دشت می تاباند، می دانست که به زودی باز خواهد گشت اما احساس کوچیدن پیش از خود کوچ سر می رسد. قرار بود امروز با مادر برای پیدا کردن خانه به شهر بروند، تمام این روزها در این دو هفته مثل یک مسافر راه دور، بار سفر می بست. تمام کتابهایش، لباسها و تمام زندگیش را در چند جعبه گنجانده بود. نمی توانست آخرین قالیش را به ثمر برساند، باید می رفت چون دیگر جایی برای ماندن نبود. باید می رفت چون کسی در آن دور دست ها او را می خواند، باید می رفت تا فردایش را بسازد. با موفقیت مادر دار قالی را به سمیرا بخشیده بودند، تا کار فرش را تمام کند و به صاحبیش تحويل دهد و بعد هم با این دار سفارش های تازه بگیرد و برای خودش کار کند. وقتی خوشحالی بی اندازه‌ی سمیرا را از دریافت این هدیه‌ی سخاوتمندانه دیده بود با تمام وجود چنین شادی و نشاطی را برای خودش آرزو کرده بود.

عمق شادیهایت و لذت بردن از زندگی درست به اندازه عمق غمها یت می تواند باشد نه بیشتر، شیرینی در مقایسه با تلخیست که شناخته می شود و ارزش سلامتی ات را در روز بیماری می فهمی. به همین خاطر برای کسی که رنج بسیار کشیده است، امید شادی بسیار می رود. تا غمی نباشد شادی نخواهد بود چون قدر خبر خوش را کسی می داند که خبر بد را شنیده است.

روسری نازک سبز رنگش را از سر باز کرد و روی شانه اش انداخت. روبان یاسی رنگ را از موهایش که پشت سرش بافته شده بود، باز کرد و همینطور که بافت‌ها را می‌گشود و موهایش را روی شانه‌اش می‌ریخت دوباره شروع به نجوا کردن در گوش درختش کرد.

موهام رو برای آخرین بار ببین، شاید دیگه فرصت نشه، تو تنها کسی بودی که موهامو دوست داشتی... یادته اون روزا که ناراحت بودم به خاطرشون بهم گفتی، نمیدونم که اول تو به عشق من موهات رو رنگ میوه‌های ریزه میزه‌ی من کردی یا من به عشق تو سنجدهام رو به رنگ موهای تو کردم... آخرشم نفهمیدم موهای من چرا این رنگی شد، اما خوبه اینطوری هم تو منو هر روز به یادت میاری هم من تو رو... حالا می‌خوام یه یادگاری بہت بدم و ازت یه یادگاری بگیرم...

از جا بلند شد، با همان حالت تیز و فرز همیشگی کمی از تنه‌ی درخت بالا رفت و روبان مویش را محکم به بالاترین شاخه‌ای که دستش می‌رسید گره زد. حالا باد یادگار دوستیشان را تا همیشه به اهتزاز در می‌آورد. آرام پایین آمد و سر جایش نشست و از کیسه‌ی پارچه‌ای که همراهش آورده بود، بطری شیشه‌ای کوچکی را در آورد. بطری به شکل دایره و شبیه یک گوی شیشه‌ای در دار بود.

بیین چی آوردم، این شیشه رو خیلی وقته پیداش کردم و نگهش داشتم... میخوام
بر بکنمش از سنجدها و برگهات... هر جا هم که برم میذارم ش جلوی چشمم، تا
همیشه به یادت بیارم...

همینطور که سنجدهای درشت را می چید و درون شیشه ای که در دست داشت می
ریخت، در سکوت به فکر فرو رفت و بعد دوباره به حرف آمد.

-وقتی از اینجا برم، نمی دونم با کی حرف بزنم هیچکی جز تو نمی دونه تو این سالها
به من چی گذشته... توی شهر کی دردای یه دختر دهاتی رو می فهمم، شاید اونجا
خیلی تنها تر بشم و چون تو هم نیستی نمی تونم گریههای تنها یی هام رو کجا ببرم...
فکر کنم بهتر باشه برات نامه بنویسم، آره همین کار رو می کنم... هر وقت که حرفی
داشتم برات می نویسم، اونوقت وقتی میام بہت سر بزنم برات می خونمشون یا شاید
دفترم رو توی زمین کنار ریشههای دفن کنم، که خودت بخونیشون...

به شیشه‌ی گرد که حالا پر از سنجدهای خوشرنگ شده بود نگاه کرد و چند برگ
درخت را پشت جدار شیشه گذاشت تا آن را تزیین کند، هنوز در شیشه را نبسته بود
که پوپک شانه به سری آمد و روی شاخه‌ی درخت سنجد نشست. مدت‌ها بود این
پرنده را ندیده بود. پرنده روی شاخه‌های درخت جست و خیزی کرد و همینطور که

این سو و آنسو می رفت یکی از پرهای راه و قشنگش روی دامن پونه افتاد. انگار درختش برای او یک یادگاری ویژه داشت. لبخندی روی لبها یش نقش بست، در تمام دنیا احساسی زیباتر از این نیست، کسی را که دوست می داری، دوست بدارد. پر را برداشت و در کنار برگها داخل شیشه گذاشت و در شیشه را بست، چه یادگاری زیبایی از درختش گرفته بود و حالا هم این پر کوچک خوش نقش به زیبایی آن افزوده بود.

این درخت، درخت تنها ی های پونه بود، گوشه‌ی امن ساكتی را در سالهای سخت به او داده بود تا در آن آرامش بگیرد و خودش را پیدا کند. تمام تجربه های زندگی، تمام لحظه ها، او را از خودش دور می کرد اما در سایه‌ی این درخت بود که خودش را می شناخت و پیدا می کرد. حرفهایی را به این درخت می گفت که حتی خودش پیش از گفتنش از آن بی خبر بود.

در این سالها پونه درسهای سختی از زندگی گرفته بود، حالا از همیشه قوی تر بود و از همیشه بیشتر احساس تنها ی می کرد. دردها عمق تنها یش را بیشتر کرده بودند. انگار هر قدر دنیا را می بینی و آدمهایش را بیشتر می شناسی، تنها تر می

شوی. تنها یی آدمها به عمق دردهایشان، به وسعت حرفهای ناگفتنی شان و به ارتفاع
اندوهشان بستگی دارد.

آفتاب کاملا درآمده بود و هوا روشن شده بود، از دور گلهی گوسفندان را می دید که
برای چرا به صحرا می رفتند و صدای زنگوله هایشان در زمزمه های باد به گوش می
رسید. موها یش را پشت سرش پیچید و با شانه اش محکم کرد. روسریش را روی
سرش انداخت و آن را پشت سرش گره زد.

با خودش فکر می کرد، به دنبال کدام کمال می گشت؟ آیا در دنیای آدمهایی که
هیچکدام کامل و بی عیب نیستند، معیاری برای کمال وجود دارد؟ پیش از آزادی
جلال تنها تصویرش از آینده جمع شدن دوبارهی خانواده دور هم بود اما حالا در این
مدت کوتاه فهمیده بود که هیچوقت همه چیز در زندگی کامل و بی عیب نمی شود،
در دنیا همیشه یک جای کار می لنگد. این حکایت تازه ای نیست، تا بوده همین
بوده و تا همیشه هم همینطور خواهد بود. دنیا به ساز ما نمی رقصد، بلکه به میل
خود هر سازی بخواهد می نوازد و ما را به رقص یا به گریه درمی آورد.

نمی خواست تسلیم غم و نارضایتی بشود، می خواست با جرأت پا پیش بگذارد و
دنیا یش را بسازد. دیگر برای کنترل آن چیزی که در قدرتش نبود تلاش بیهوده نمی

کرد، می دانست که نمی تواند مادر و پدرش را تغییر دهد، پس دلیلی نداشت تا با آرزوهای بزرگِ محال، حسرتهای بزرگ برای خودش ایجاد کند. حالا قوی تر از همیشه بود، چیزهایی می دانست که به او قوت می بخشیدند تا آگاه باشد که در زندگی میخواهد به دنبال چه چیزی برود. در این سالها قدر زندگی را بیش از همیشه شناخته بود. حالا می دانست که لحظه های زندگی چه در حسرت و غم و چه در شادی و تکاپوی زنده بودن می گذرند.

وقت آن بود که به خانه بازگردد، باید حاضر می شد و تا ساعتی دیگر با مادر برای سوار شدن به ماشینهای شهر کنار جاده می رفتد. از جایش بلند شد و یادگاری زیبایش را در کیسه پارچه ایش گذاشت. دستش را دور کمر بزرگ و قوی درخت حلقه کرد و آنرا در آغوش گرفت.

-باید برم عزیزم، زود برمی گردم... دلم برات خیلی تنگ میشه، مواظب خودت باش...
و همانطور که خم می شد تا او را ببوسد، گفت.

-فراموشم نکن چون فراموشت نمی کنم، خدا حافظت عشقem...

به طرف روستای بالا به راه افتاد، هوای لطیف صبحگاهی جان تازه‌ای به او می‌بخشید. دشت زنده و سبز با او حرف می‌زد. با لذت و با نگاهی بر از حس دل کندن به این جاده‌ی پر خاطره نگاه می‌کرد. خوشحال بود از اینکه میخواهد به قلمروی تازه‌ای بکوچد، رفتن به سوی ناشناخته‌ها و فرار از فضای بسته‌ی اطرافش برایش یک ماجراجویی بزرگ بود. خوشحال بود از اینکه بالاخره می‌تواند درسش را ادامه بدهد و تغییری در زندگیش ایجاد کند.

زیر لب آوازی را با خود زمزمه می‌کرد؛ تا بهار دلنשین آمده سوی چمن، ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن، چون نسیم نوبهار بر آشیانم کن گذر، تا که گلباران شود کلبه ویران من...

هنوز به خانه نرسیده بود که کوهیار را از دور دید، نمی‌دانست چه چیزی او را این وقت صبح به اینجا کشانده چون قرار نبود به روستای بالا بیاید. کوهیار وقتی شنیده بود که شهربانو به همراه پونه می‌خواهد برای اجاره‌ی خانه به شهر برود اصرار کرده بود که همرا آنها برود، اما مادر به او انجام کار دیگری را واگذار کرده بود. قرار بود زمینهایشان را به یک شرکت زراعتی اجاره بدهند و فردا نماینده‌ی آن شرکت برای دیدن زمین‌ها می‌آمد و کوهیار باید زمینها را به آنها نشان می‌داد.

کوهیار پیشاپیش خانه روی سکوی هشتی نشسته بود، پونه را که دید تکانی خورد.

- معلومه کجایی؟ وقتی او مدم مامان گفت نیومدی هنوز، نگرانت شدیم.

پونه از پرسش او تعجب نکرد، وقتی از پدر و کوهیار خدا حافظی کرده بود، آنها تصور کرده بودند که او یکسره به روستای بالا می آید. اما او ساعتی را در این بین در کنار درخت محبوبش گذرانده بود.

- سر راه رفتم یه کم سنجد بچینم، تو چرا او مدمی اینجا؟

خودش می دانست که جوابش برای کوهیار قانع کننده نیست، اما زیاد موضوع مهمی هم نبود.

- بابا زمینش رو فروخته و پولش رو برای مامان فرستاده، من که سر از کلارای بابا در نمیارم. نمیدونم چرا وقتی تو می او مدمی نگفت.

از شنیدن این خبر تعجب کرد، حالا مدتی می شد که پس از شنیدن آن مکالمه از پشت دیوار، پدر در ذهنش به غریبه ای تبدیل شده بود که نمی شناخت.

- مامان چی گفت؟ تعجب نکرد؟

- انگار برایش عجیب نبود، وقتی بهش گفتم، انگار که منظر همچین چیزی

باشه گفت بذارش لب طاقچه، دیگه هم چیزی نگفت.

خبر خوبی بود، هرچند مثل همیشه خیلی دیرتر از آنچه باید می‌رسید، رسیده بود.

چه خوب بود که کوهیار به خاطر دیر آمدنش، اوقات تلخی نکرده بود. کمی با او

حرف زد و بعد داخل خانه رفت، تا برای سفر حاضر شود. کوهیار همانجا منتظر ماند

تا آنها را تا جاده بدرقه کند.

به مادر که سلام کرد، خیلی زود فهمید اتفاقی افتاده است. شهربانو در سکوت حاضر

می‌شد و کیفیش را آماده می‌کرد. بر عکس همیشه که مادر در حال کار همه چیز

برای پونه توضیح می‌داد و مدام با او حرف می‌زد، حالا در خودش فرو رفته بود،

چند بار هم که پونه به او چیزی گفت یا سوالی پرسید آنقدر ذهنش مشغول بود که

پونه ناچار به تکرار حرفش می‌شد.

دلش می‌خواست مادر را به حرف بیاورد، فکر کرد شاید در راه خودش لب باز کند و

بگوید که در این مدت کوتاه نبود او چه چیزی اتفاق افتاده است. باور نمی‌کرد که

تنهای هدیه غیرمنتظره‌ی پدر، اینقدر ذهن او را مشغول کرده باشد. اما هر چه بود پونه

حالا خوشحال تر بود چون پدر با این کارش از عصبانیت او نسبت به خودش کاسته بود.

بهترین لباسهایش را برای رفتن به شهر انتخاب کرده بود، آنها را پوشید و خودش را در آینه برانداز کرد. مانتوی آبی تیره و روسربی سبزآبی گلدار، ترکیب خوبی بود که به او می‌آمد. کوله پشتی اش را پشتیش انداخت و به مادرش برای برداشتن کیف بزرگش کمک کرد. مدت‌ها بود مادر را با چنین ظاهری ندیده بود، از همیشه زیباتر شده بود.

کوهیار کیف را از دست پونه گرفت و با هم به طرف جاده به راه افتادند. او پیشاپیش آنها می‌رفت و پونه و شهربانو به دنبال او می‌رفتند. آفتاب کم کم بالا می‌آمد ولی هنوز هوا خنک بود. تمام راه را در سکوت پیمودند، مسیر آرام و بی‌رهگذر بود، فقط هر چه به جاده‌ی اصلی نزدیک می‌شدند صدای گاه و بیگاه ماشین‌ها که با سرعت عبور می‌کردند به گوش می‌رسید. همینطور که می‌رفتند، چند شاخه گل کوچک خود رو به رنگهای زرد و سفید چید و لای دفترش که در کوله پشتیش بود گذاشت. این گلهای برای او یادآور خاطرات زیادی بودند.

به جاده که رسیدند، پونه و شهربانو در زیر سایه بان ایستگاه نشستند و کوهیار کمی آن طرف تر کنار جاده منتظر ایستاد. پونه دست مادر را در دستش گرفت و به چشم های او نگاه کرد، حرفی پشت برق چشمها مادر می خواند که برایش تازگی داشت، مصمم بود که آن را کشف کند. چند دقیقه ای بیشتر نگذشته بود که یک مینی بوس که به شهر می رفت، برایشان توقف کرد.

پونه با قدردانی به برادرش نگاه کرد و پیش از آنکه سوار ماشین شود، او را در آغوش گرفت و بوسید. موسم دل کندن بود و دل سپردن به جاده‌ی پیش رو. وقتی که حس سفر در وجودت رخنه می کند، حرفاها را راحت تر می زنی. شاید به یاد می آوری که در زندگی هم مسافری و با تپش هر دقیقه لحظه سفرت نزدیکتر می شود. سوار ماشین شد، درحالیکه گرم رفتن بود و شوق رسیدن داشت. جاده‌ی پیش رو باز بود و فردا برای او آغوش گشوده بود.



شهربانو

با زنگ ساعت از خواب بیدار شد، بعد از سه هفته که پونه شب‌ها پیش او می‌ماند دیشب او را تنها گذاشته بود و برای جمع کردن وسایلش پیش از غروب به روستای پایین رفته بود و بازنگشته بود. کیفیش را از شب پیش آماده کرده بود، کمی سوغاتی از محصولات روستا برای برادرهایش می‌برد و اندکی هم لوازم شخصی برای سفر کوتاه سه چهار روزه‌ی خودش و پونه.

رختخوابش را که جمع کرد، آبی به دست و صورتش زد. داخل سماور آب ریخت و آنرا روشن کرد. پونه کم باید پیدایش می‌شد. روز پیش موهایش را رنگ کرده بود تا رشته‌های نقره‌ای رنگ مویش را بپوشاند. به موهایش شانه کشید و آنرا پشت سرش بست. برای آخرین بار وسایلش را نگاه کرد تا ببیند چیزی از قلم نیانداخته باشد. همانطور که مشغول حاضر شدن بود، صدای زنگ تلفن را شنید. منتظر تماس کسی نبود، این تلفن به ندرت زنگ می‌خورد.

شب پیش آخرین حرفهایش را با یوسف هم زده بود، خودش را به تلفن رساند و تلفن را برداشت.

-الو...

لحظه‌ای سکوت برقرار شد، مکثی غیر معمول و طولانی.

-سلام-

آیا یک واژه، آن هم واژه ای مثل این می تواند در یک لحظه کسی را به جنون بکشد.
حالا که این اتفاق افتاده بود. این صدا را چقدر می شناخت و این آدم را پس از سالها
چقدر نمی شناخت. چقدر غریبیه، غریبیه تر از تمام آدمهای دنیا. جلال پشت تلفن
بود.

-سلام...

پاسخش را داده بود چون چاره ای جز این نمی دید. حس کسی را داشت که با مرده
ای حرف می زند، اما نه، معمولاً مردگان پس از مرگ عزیزتر می شوند و گناهانشان
قابل بخشش تر می شود چون دیگر فرصت جبران ندارند. از آخرین ملاقات و
گفتگویشان بیش از چهار سال می گذشت.

-حق داری که نخواهی صدامو بشنوی اما یه حرفایی هست که مونده تو گلوم خیال
کردم باید پیش از رفتنت بگم، حرفایی که تو این سالها فکر کردم گفتنش دردی رو
دوا نمی کنه، اما چند شبے خواب به چشمم نمیاد، من زندگیت رو خراب کردم
میدونم... نمی تونم جبران کنم اما میخوام ازت که من رو ببخشی، من لیاقت تو رو
نداشتم...

جلال این را که گفت بعضی به گلوبیش افتاد، چقدر صدایش گرفته و محزون بود. چه سالهای بدی را پشت سر گذاشته بودند، سالهای سیاه. دلش برای جلال سوخت، در سکوت گوش سپرد. بی اختیار چشمهاش پر از اشک شد. جلال به حرفش ادامه داد.

- میدونی من و تو تیکه‌ی هم نبودیم، تو دختر نازپرورده ای بودی و من یه پسر آس و پاس... من همیشه به تو به چشم یه شاهزاده نگاه می کردم، تک دختر منصور خان... فقط به اصرار مادر و پدرم بعد به هم خوردن قرار ازدواج با زرین اودم خواستگاریت، راستشو بخوای مطمئن بودم جواب رد می شنوم.... او مده بودم که ردم کنی و از اصرارهای پدر و مادرم خلاص بشم...
جلال این جملات را که گفت مکثی کرد، انگار داشت گریه می کرد. در طول سالیان دراز کمتر اشک او را دیده بود. شهربانو اما سنکوب شده بود و همراه با تپش شدید قلبش انگار گوشهاش بیشتر از همیشه می شنیدند.

- هیچوقت نفهمیدم چرا قبولم کردی، کاش ردم می کردی... همیشه با اون طبع بلند ارباب منشانه‌ی تو، احساس حقارت کردم... تو زیادی بلند نظر و همه چی تموم بودی... سقف خونه‌ی من برای تو کوتاه بود...

چه درد بزرگی که جلال پس از سالها هنوز نمی‌دانست که شهربانو چرا ازدواج با او را پذیرفته و از عشق او به خودش بی خبر بود. چرا همیشه چیزی را که با تمام وجود احتیاج داشتی وقتی دریافت می‌کنی که دیگر آنرا فراموش کرده‌ای. انگار دو بار باید زخم بخوری، یکبار از نرسیدن به آرزویت و بار دیگر از برآورده شدنیش در روز فراموشی.

- اما نمیدونم چرا بهم شک کردی، من هر چی بودم اهل خیانت نبودم، زمین رو داده بودم به زرین به خاطر این بود که خودم رو تو بدبهختی این زن بیکس مقصر می‌دونستم... بہت نگفتم چون فکر می‌کردم ناراحت میشی... ولی چیزی بین من و زرین نبوده...

خیانت معنای ساده‌ای دارد، سوء استفاده از کسی که به تو اعتماد کرده است. چرا جلال کاری را که می‌دانست او از انجام آن ناراحت می‌شد، مخفیانه انجام داده بود. دروغ و مخفیکاری ریشه‌ی اعتماد را می‌خشکاند، بعد از آن مخفیکاری ها و شکست مالی اعتماد شهربانو به اندازه کافی ویران شده بود اما با موضوع زرین دیگر با تمام فداکاری و خویشتن داریش قادر به ماندن نبود.

خیلی روزها تو زندان آرزوی مرگ کردم، از اینکه سربار شما شدم کمرم شکست، آخر هم شانسی خلاص شدم... نمیدونم اصلا چرا این حرفها رو زدم، بہت نمیگم ببخشید چون ازت انتظار ندارم که من رو ببخشی، چون بہت حق میدم که تا آخر دنیا ازم عصبانی باشی...

جلال نمی دانست معجزه‌ی زندگیش به دست شهربانو رقم خورده است، گاهی آدم شانس‌های زندگیش را نمی شناسد و نمی فهمد. بزرگترین شانس‌ها و معجزه‌های زندگی قلبهايی هستند که برایت می تپند. کاش از او بخشش می خواست، کاش کمی آشناتر بود، کاش به جای آنکه آنقدر با غریبگی در این سالها پایش را از زندگی او بیرون بکشد؛ کمی زودتر به حرف آمده بود. چه بد است برای آنچه عزیز می داری نجنگی، گوشه ای بایستی و پیش از پایان بازی اعلام شکست کنی.

کاش جلال مرد میدان بود، کاش به جای کنار کشیدن به میدان می آمد. مگر شهربانو از او به جز این چه می خواست. زندگی آدم را گرفتار چه بازیهای احمقانهای می کند. زندگی دردها و زخمهايی عمیق و لاعلاج اما مضحك به تو می زند، زخمهاي که چون درد دارند دیگر مضحك نیستند. حالا گرچه شنیدن حرفهای جلال برای شهربانو دیر بود، اما به شنیدنش می ارزید.

این حرفها او را از بعض دردناکی که در گلویش خفته بود، آزاد می کرد. پشیمانی جلال و اشکهایش بر درد او مرهم می گذاشت، چه خوب بود که پیش از رفتن این مرهم را برای دردش پیدا کرده بود، چون خوب می دانست که هر جا هم که برود، هیچ چیز نمی تواند جز این حرفهای آن هم از زبان جلال درد او را تسکین دهد.

جلال شکسته بود، شهربانو انگار در این لحظه بعد از سالها صدای شکستن این مرد را می شنید. چه می توانست بکند وقتی که خودش هم هر روز با همین زخمهای شکستگی‌ها سر و کله می زد. آیا درمانی برای دردهای آنها وجود داشت، شهربانو از یک چیز مطمئن بود آنچه را که جلال در طول سالیان نتوانسته بود درباره او بفهمد؛ حالا پس از رسیدن به نقطه پایان هم محال بود بتواند بفهمد و شهربانو از تلاش بی حاصل که تنها او را خسته تر می کرد، گریزان بود.

جلال می گفت و می گفت او گوش شده بود و در سکوت فقط می شنید و هیچ نمی گفت.

-میدونم راهی شهری، خوبه که به فکر خودت و بچه ها هستی... منم یه کاری پیدا کردم، می خوام تا بچه ها رو پای خودشون می ایستن کمک خرجی بهشون بدم، می دونم همه چیزو خراب کردم شهربانو، اما می خوام یه مرهمی بذارم به

زخمی که بهت زدم، اون تیکه زمین رو هم فروختم پولش رو کوهیار برات میاره،
زیاد نیست اما خب از دست تنگی درتون میاره...

این حرفها نوشدارو پس از مرگ سهراب نبود، افسوس شهربانو این بود که این
مرد هنوز او را نشناخته بود. می خواست فریاد بزند که سرمایه‌ی زندگی ما داشتن
همدیگر بود، اما نمی شود فکر آدمها را عوض کرد. می خواست بگوید که تو اعتماد
را از من گرفتی، عشق را و خانواده را، اما احساس می کرد گاهی به زبان آوردن،
بعضی حرفها را بی معنا می کند وقتی که شنونده نسبت به معنای آن کاملا
غريبه است.

وقتی حرفهای جلال تمام شد، سکوت طولانی برقرار شد، درونش آتش‌شکانی از
آتش بود اما لب نمی گشود.

-نمیخواهی چیزی بگی؟

آدم وقتی حرف نمی زند که یا حرفی برای گفتن ندارد و یا آنقدر حرفهایش
بزرگند که نمی تواند آن را به زبان بیاورد. باید از سکوت طولانی آدمها ترسید،
آدمی که زنده است، حرف می‌زند. گاهی آدمها با نگفتن حرفهایشان خودکشی
می کنند وقتی که به خاطر فهمیده نشدنهای مکرر از گفتن ناامید شده‌اند.

حرفها به زبانش نرسیده، پشیمان می شدند و بر می گشتند.

خوبه که میخواهی جبران کنی، بچهها به پدر نیاز دارن، من دست تنها از

پیشون بر نمیام...

-دلم برای اینطور حرف زدنت تنگ شده بود، میدونی چند وقته همدیگه رو

نديديم، اگه هيچوقت زنم نمي شدی انقدر غريبه نمي شديم با هم، هنوزم دختر

عمو و پسرعمو بوديم، شايد همدیگه رو می ديديم...

- آره، شايد.

-ممnon که مواطن بچه ها بودی تو اين سالها، خيلي بزرگ شدن... مواطن

خودت و بچه ها باش، شايد دوباره همدیگه رو ببینيم... فعلا خداحفظ...

-خداحفظ

تلفن را که گذاشت بغوضش ترکид، اشک ها جاري شدند. انگار درد عشق را درمانی

نيست، نه رسيدن نه فراموشی و نه حتى نفرت. جلال جزيی از وجود او بود اما

ميابن دنیا شهربانو با او مرزی بود که در تمام سالها نتوانسته بود آن را بشکند،

مرز جنون. درست مثل حالا که انگار هر دو می سوختند از دوری، اما نمي توانستند

فاصله ها را کنار بزنند. شاید گذر زمان کمی این درد را کم می کرد و شاید هم نه.

صدای در را که شنید از جا پرید و دست و صورتش را شست، هر چند برای چشمهای تیزبین آثار اشک پیدا بود. خودش را مشغول وسایل کیفیش کرد. کوهیار آمده بود، بسته پول زمین را آورده بود. سراغ پونه را از او گرفت.

-پونه چرا نیومده؟ باید حاضر بشه بريم.

کوهیار با تعجب جواب داد.

-نیومده؟ اونکه نیم ساعت قبل من اومد از خونه بيرون.

ذهنش درگیر حرفهای جلال بود، می دانست پونه زرنگتر از این حرفهاست و نباید نگرانش شود.

-برو دم در بیین پیداش نیست...

کوهیار از خانه بيرون رفت و شهربانو به دنیای خودش بازگشت، خوشحال بود. حالا برای حرفهای جلال دیر بود، شاید هیچ چیز مثل قبل نمی شد اما زمین مردهی کویر هم معنی آب را می فهمد و از نوشیدنش تازه می شود. این حرفها حالش را بهتر می

کرد، دنیای پیش چشمانش را از سیاهی محض نجات می‌داد. انگار حرفهای جلال تصویرش از آینده را وسیعتر کرده بود، حالا شاید می‌توانست او را ببخشد و از خشم آزاد شود.

بی‌آنکه بداند حرفهای جلال همزمان که او را به فکر فرو برده بود، خوشی عمیقی هم در درونش ایجاد کرده بود و به او حس سبکی بخشیده بود. در افکارش فرو رفته بود که دوباره زنگ تلفن به گوش رسید، این تلفن برای بار دوم او را غافلگیر می‌کرد. به طرف تلفن رفت و پیش از آنکه تلفن زنگ سوم را بزند آنرا برداشت.

-والو-

-سلام شهربانو خانوم خودتی؟

این صدا را می‌شناخت، صدایی که به شنیدنش حساس بود، کسی که مدتی در کابوس‌هایش حضور داشت. زرین بود، اما اینکه چرا به او زنگ زده بود را نمی‌دانست، آن هم درست بعد از تلفن جلال.

-بله، کاری داشتی؟

بار قبلی که او مدم خونه ات بیرونم کردی، بہت حق میدم، هر چند گناه من نبود، گناه آدمایی مثل من ناچاری و بیچارگیه نه چیز دیگه... حالا اما زنگ زدم برای اینکه باید ببینمت...

در مدت کوتاهی دو تماس از کسانی دریافت کرده بود که بیش از هر کس دیگری، زندگی او را خراب کرده بودند. اما حالا انگار فضا عوض شده بود. زرین لحن ملایمی داشت و شاید شنیدن حرفهای جلال کمی او را در رویارویی با زرین آرامتر کرده بود. سر از حرفهایش در نمی آورد و نمی‌دانست که چرا می خواهد او را ببیند، اما به خاطر اصرار او به دیدار و حالا که به حسب اتفاق دقیقا زمانی زنگ زده بود که او داشت به شهر می رفت پذیرفت که عصر همان روز به خانه‌ی زرین برود.

چه خوب گفته اند که یک حرف محبت‌آمیز زمستان آدم را گرم می کند. بی آنکه بداند حرفهای جلال در چند دقیقه از او انسان تازه‌ای ساخته بود. از پنجره به بیرون نگاه کرد، پونه آمده بود و داشت با کوهیار حرف می زد. آفتاب طلایی لای شاخه و برگ گیاهان باغچه می درخشید و آسمان از همیشه آبی تر بود. چه عجیب بود که بعد از آن همه مردن، هنوز زنده بود و می توانست لبخند بزند و آرزو کند.



ذرین

لب ایوان حیاط نشست، آفتاب رو به زوال عصرگاهی در آبِ لرzan حوض تلائوی زیبایی داشت. هوای گرم کم فروکش می‌کرد. از صبح که به شهربانو زنگ زده بود به تکاپو افتاده بود. خانه را به کمک گلرخ آب و جارو کرده بود و خودش را برای پذیرایی از مهمانان ویژه اش آماده می‌کرد، باورش نمی‌شد که شهربانو به همین زودی راهی شهر باشد.

روزها بود که کار قالیبافی را با گلرخ شروع کرده بودند، دار قالیش را در یکی از اتاقها بر پا کرده بود. حالا گلرخ هم کمی یاد گرفته بود و در بافتمن کمکش می‌کرد. اما برای او مهمتر از کار، حضور گلرخ و دلگرمیش بود و حتی گلرخ را تشویق کرده بود که پاییند او نشود و اگر دوست دارد دنبال کار بگردد.

حالا قصه‌ی گلرخ را شنیده بود، می‌دانست که مشکلات آدمها می‌تواند شکلهای مختلف داشته باشد اما در یک چیز مشترک است، درد و همین واژه‌ی مشترک چیزی بود که آن دو را با تمام تفاوت‌های بیشمارشان به هم نزدیک می‌کرد و پیوند می‌داد. می‌خواست به گلرخ کمک کند، هرچند نمی‌دانست چطور اما نمی‌خواست جوانی او در آتش تعصب پدر یا یک جنایت بسوزد.

کمی استراحت کرده بود و می خواست به آشپزخانه برود که گلرخ را دید که حاضر شده و می خواهد بیرون برود.

- من میخوام برم بیرون، باید یه تلفن بزنم...
دلش می خواست وقتی مهمانهایش می آیند، گلرخ خانه باشد. حضور او برایش دلگرمی بود، اما این را به گلرخ نگفته بود.

- چرا همینجا تلفن نمی زنی؟
گلرخ لحظه ای مکث کرد، این دختر هم روزهای سختی را می گذراند، نمی خواست آزارش دهد.

- نمیدونم، آرامش ندارم اینجا... یه حرفاویه که گفتنش سخته نمیشه راحت
به زبون آورد، اما دیگه طاقت ندارم باید بگم تا سبک بشم...
باشه برو، خیر پیش... خیال کردم می مونی پیشم، نگرانم که چی پیش میاد،
اگه تونستی زود برگرد...

گلرخ با چشمها یی که در آن رد نگرانی دیده می شد نگاهش کرد و دستش را روی شانه زرین گذاشت.

-باشه تلفنم که تموم شد برمیگردم آبجی زرین... نگرانش نباش، تو گناهی نکردي
که حالا بخواي عذاب و جدان داشته باشي...

گلرخ اين را گفت و در حالикه به طرف در می رفت از او خدا حافظی کرد. آنقدر به بودن گلرخ عادت کرده بود که انگار سالهای طولانی تنها ییش را از خاطر برده بود. در مدت کوتاهی که به شهر آمده بود زندگیش شلوغ شده بود. با ورود گلرخ زندگیش حال و هوای تازه ای گرفته بود و بعد نامه‌ی مادرش او را در تب و تابی بی سابقه انداخته بود. چیزی را که درست مثل یک معجزه یا یک اتفاق بسیار نادر در پیش چشمش رخ داده بود هنوز هم باور نمی کرد. تنها چیزی که به او قدرت می بخشید تمايل به انجام آخرین خواسته‌ی مادرش بود.

این ماجرا مربوط به سالها پیش می شد، دو سال قبل از تولد زرین. می دانست که مادرش قابل‌هی چند روزتا بوده، اما نمی دانست که مادرش چندین سال پس از ازدواجش بچه دار نمی شده و نمی دانست که حسرت داشتن فرزند در او آنچنان آتش سوزانی به پا کرده بود که حاضر بود برای داشتن فرزند دست به هر کاري بزند.

وقتی مادرش برای وضع حمل محبوبه مادر شهربانو رفته بود، یکی از نوزادهای دوقلوی او را مخفیانه و با کلک دزدیده بود بی آنکه حتی مادر کودک بداند که دو نوزاد به دنیا آورده است و از آنجا که هیچکس در هنگام وضع حمل حاضر نبود، این ماجرا شاهدی نداشت.

منیزه کودک را در بقجه ای پیچیده و پنهانی از آنجا خارج کرده بود، اما وقتی که به خانه‌ی خود بازگشته بود پدر زرین نوزاد را نپذیرفته و او را وادر کرده بود آن را پیش پدر و مادرش بازگرداند. اما او از ترس آبرویش و به خاطر سرخستی شوهر ناچار به شهر رفته و کودک را به کسی داده بود تا از او سرپرستی کنند.

هرگز این داستان عجیب را باور نمی کرد اگر بحسب اتفاق یا چیزی شبیه آن، شیرین را پیش از خواندن نامه‌ی مادرش ندیده بود. در همان یک دیدار کوتاه شباht زیاد شیرین با شهربانو او را بهترزده کرده بود. اما حتی به فکرش خطور نمی کرد که چنین داستانی در بین باشد و مهمتر اینکه مادر او در این جدایی سهم داشته باشد. کاش زندگی پر از معجزه بود، اما نیست. معجزه ای هم اگر باشد میان اتفاقات عادی زندگی گم می شود. آنقدر در و دیوار جهان سرد و بی روح است که نمی توانی به

چیزی فراتر از آن دل خوش کنی. هر چند دلت را گرم باور نگه داری، هر چند بخواهی روشن باشی و روشن بمانی، سطح سرد دنیا در روزهای سخت گرفتارت می کند.

زین از کار مادرش شرمنده بود، اما خودش را سرزنش نمی کرد. تقصیر او چه بود که آنقدر روزگارش نامراد بود. این دلگرمی را از گلرخ گرفته بود و این بذر آرامش در دلش جوانه زده و به بار نشسته بود. خوشحال بود که می تواند این دو خواهر را به هم برساند، در حالیکه آنها حتی انتظارش را هم نمی کشیدند.

رویارویی با شهربانو برایش سختتر از رویارویی با شیرین بود، به همین خاطر دو روز پیش به دفتر کار شیرین رفته بود تا اول با او حرف بزند. ماجراهی دیدار اولشان و بعد نامه‌ی مادرش را برای او گفته بود. شیرین با تردید و بی اعتمادی با او روبرو شده بود اما وقتی ماجرا را کامل شنیده بود، از او فرصت خواسته بود تا فکر کند و تصمیم بگیرد. چیزی که بیش از همه شیرین را تحت تأثیر قرار داد این بود که به او گفت که خواهر دوقلویش در روستا را می شناسد. دیروز عصر پشت دار قالی نشسته بود و قالی می بافت، گلرخ از اتاق کناری آمد و گفت که شیرین زنگ زده است. شیرین گفته بود آماده است که با خواهرش ملاقات کند.

از جایش بلند شد و گلیم را روی سکوی سیمانی کنار باعچه پهنه کرد و رفت تا لباسهایش را عوض کند. خودش را در آیینه نگاه کرد، به چشمهاش که زیباترین میراث مادر برای او بودند. چشمهاشی که رنگی زلال و عمیق داشتند. پیراهن سورمه ای گلدار با سر آستینهای زرشکی را که بیش از تمام لباسهایش دوست می داشت به تن کرد. روسربی ریشه دارش را پشت گردنش گره زد. گردنندی را که مادر برایش به یادگار گذاشته بود به گردنش آویخت.

برای حرف زدن با شهربانو نیاز به قوت قلب بسیار داشت، بعد از تماس شیرین تا صبح با خودش کلنجر رفته بود و بعد تصمیم گرفت که این بار سنگین را زمین بگذارد. اول که صدای شهربانو را از پشت تلفن شنید، زبانش نمی چرخید که چه بگوید. انگار سرنوشت میان این دو زن یک کشاکش همیشگی قرار داده بود.

حرفهای گذشته را پیش کشید و آخر هم نتوانست ماجرا را راست و پوست کنده بیان کند، گفته بود که دلیل تماسش به ماجرایی میان مادرهاشان مربوط می شود.

دلش برای شهربانو می سوخت، شاید به این خاطر که با دیدن شیرین و شباht بی اندازه‌ی ظاهری این دو خواهر و مقایسه‌ی وضعیت کنونیشان ناخودآگاه کام انسان را تلخ می‌کند چون فرصت‌های نابرابر این دنیا و تقسیم‌های ناعادلانه اش را به رخت

می‌کشد. اگر او هم همزادی داشت، که فرصتهایی بهتری می‌یافت و نسبت به او اقبال بلندتری داشت، حالا معلوم نبود که همزادش چه روز و روزگاری داشت، تفاوتی از زمین تا آسمان.

صدای زنگ تلفن او را به اتاق کشاند، شهربانو بود با برادرش یوسف آمده بودند و حالا در خیابان نزدیک خانه‌ی او، راه را پیدا نمی‌کردند.

کلید خانه را برداشت، کفشها یش را پوشید و خودش را به خیابان رساند. پیش از آنکه او شهربانو را ببیند او از ماشین پیاده شده و به طرفش آمد. پونه هم پشت سر مادر از ماشین پیاده شد، خیلی زود سلام و احوالپرسی ساده‌ای کردند و آنها را به طرف خانه اش راهنمایی کرد.

همراه هم قدم بر می‌داشتند اما در خیال خودش بود که چطور سر صحبت را باز کند یا شاید بهتر بود صبر کند تا شیرین هم از راه برسد و آنوقت همه چیز آنقدر واضح بود که دیگر نیازی به توضیح نداشت. به خانه که رسیدند کلید را توی قفل انداخت، در را گشود و مهمانانش را تعارف کرد که وارد خانه شوند.

شهربانو و پونه روی سکوی سیمانی که رویش گلیم اندachte بود، نشستند و زرین رفت تا چای بیاورد. کجا فکرش را می‌کرد که شهربانو و دخترش بعد از گلرخ اولین

مهمانان خانه‌ی تازه‌اش باشند. چای را در استکان‌های کمر باریک لب طلایی ریخت و پیش مهمانها‌یش بازگشت. باید حرف می‌زد، هر چند ساده نبود. اما شهربانو پیش از او سکوت را شکست.

– چرا می‌خواستی من رو ببینی؟

با لب‌های بسته و چشمها‌یی مات نگاهش کرد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد به حرف آمد.

– قصه اش درازه، مال خیلی سال پیش. چند وقت پیش که او مدمد ده یه نامه به دستم رسید سخته که حالا ماجرا‌یش رو برات تعریف کنم، الان قراره یه نفر بیاد اینجا که اگه ببینیش می‌فهممی چرا از تو خواستم بیایی، من هم که بار اول دیدمش خیلی تعجب کردم که چطور ممکنه؛ تو یه خواهر دوقلو داری که اسمش شیرینه.

شهربانو با حالتی گیج به پونه نگاه کرد، پونه هم شانه‌ها‌یش را به علامت نفهمیدن بالا انداحت و بعد شهربانو رو به زرین کرد و گفت.

– نمی‌فهمم منظورت رو...

زرین آنقدرها هم بی‌سر و زبان نبود اما شهربانو برای او مثل هرکسی نبود و این حرف هم مثل هر حرف دیگری نبود که بتوان آسان به زبان آورد. می‌خواست حرفش

را جور دیگری بگوید و کمی واضح تر حرف بزند اما پیش از آنکه لب باز کند صدای در به گوش رسید. به طرف در رفت و در را گشود، گلرخ بازگشته بود و شیرین هم همراحت بود. گلرخ نزدیک خانه او را دیده بود و به خانه آورده بود.

پاسخ سوال شهربانو حالا خودش آنجا بود، کافی بود زرین گوشه ای بایستد و ببیند که این دو خواهر که شباهت عجیبی به هم داشتند وقتی همدیگر را ببینند چه واکنشی نشان می دهند. شیرین را به داخل دعوت کرد و همانطور که او به حیاط خانه پا می گذاشت، رو به شهربانو کرد و گفت:

- اینم شیرین خانوم، بار اول که دیدمشون باورم نمی شد که چطور ممکنه انقدر دو نفر به هم شبیه باشن...

شهربانو از جایش بلند شد و پونه با تعجب و در سکوت به مادر و به مهمان تازه‌ی زرین نگاه می کرد. شیرین به آنها سلام کرد و به طرف شهربانو رفت. دو خواهر رو بروی هم ایستادند و به هم نگاه کردند، مثل یک تصویر قرینه.

شیرین که با آمادگی برای رویارویی با چنین لحظه ای آمده بود، از دیدن خواهر دوقلویش آنقدر تحت تأثیر قرار گرفت که خیلی زود بی آنکه حرف زیادی رد و بدل شود او را در آغوش گرفت. زرین گوشه ای ایستاد، دیگر اضطراب از دلش

رفته بود و به جایش حس عجیبی آمده بود، چه خوب بود که این دو خواهر را با هم آشنا می‌کرد. چه حس خوبیست که گمشده ای را پیدا کنی که جاهای خالی را پر کنی. اشک بی اختیار از چشمهاش جاری شد، احساس خوشحالی می‌کرد.

زرین برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفت، آنچه را او نتوانسته بود به شهربانو بگوید حالا شیرین به او می‌گفت. همانطور که میوه‌ها را در ظرف می‌چید، گلرخ وارد آشپزخانه شد.

حالت خوبه آبجی؟ مثل اینکه همه چیز روبراوه، مگه نه؟
حالا تازه متوجه حضور گلرخ می‌شد، به او نگاه کرد، چشمهاش کمی سرخ بود.
نمی‌دانست در این یکساعت چه برای او پیش آمده است.

- آره خوبم، به خیالم سنگینی بار از شونه هام افتاد.
کمی با هم حرف زدند و بعد با ظرف میوه و شکلات پیش مهمانها برگشتند.
گلرخ به اتاق قالیبافی رفت و او پیش مهمانها نشست. درسکوت به گفتگوهای آنها گوش می‌داد و به اشکهایی که از هم پنهان می‌کردند، نگاه می‌کرد.

هوا کم کم تاریک می شد و نور چراغها بیشتر خودشان را نشان می دادند. این هم سهم او از زندگی بود شاید تنها به اندازه‌ی یک تماشچی، اما قدر کمترین - هایی را که داشت خوب می دانست. سهم کوچکش را دوست داشت و به این فکر می کرد که شاید فردا، طلوع خورشید رهاورد تازه‌ای برای او به ارمغان بیاورد.



گلرخ

بچه ها توی کوچه بازی می کردند، صدای فریادها و دنبال هم دویدن هایشان در آن ساعت کم رفت و آمد به کوچه حس زندگی و شادی می داد. عصر یک روز بهاری بود و هوا آرام و صاف اما در دل گلرخ طوفانی برپا بود. از خانه بیرون آمده بود تا از تلفن عمومی به مهناز زنگ بزند. برای پدرش پیغام داشت، پیغامی که خودش نمی توانست به او بگوید. میان او و پدرش یک دیوار بلند کشیده شده بود، دیوار عدم درک و ترس، وقتی از کسی می ترسی، محبت بی معنا می شود.

دو نوع دشمن می شود داشت، دشمن دشمن و دشمن دوست و این دو میست که نابودت می کند. خطرناکترین دشمن اوست که داعیه‌ی محبت دارد که از همه به قلب نزدیکتر است. او که دوستش داری اما با تو دشمنی می ورزد، ریشه ات را می خشکاند. چنین دشمنی در بهترین حالت یک دوست نادان است که نمی داند شرط اولین محبت، احترام به محبوب و آزادیش است.

گلرخ پدرش را دوست داشت اما هرگز فرصت ابراز آن را نیافته بود چون همیشه خودش را در نبردی درگیر می دید که می بایست از حق حیاتش در برابر پدر دفاع کند. چه بد است که احساس کنی آینده ات را در گذشته نوشته‌اند و تو نه تنها مجاز

به انتخاب نیستی بلکه تنها مجبور به بازی کردن نقشی از پیش تعیین شده ای، این دقیقا همان چیزی بود که پدرش از او می خواست.

مثل آتشفسانی بود که سالها از درون سوخته بود و فوران نکرده بود اما حالا چاره جز اعلام حیات و خروشیدن نمی دید. شهاب یک جمله را بارها به او تکرار کرده بود.

«باید حرف بزنی، باید برای خواسته های اساسیت محکم بایستی»

شجاعش کرده بود که به سکوت ادامه ندهد، که نترسد و نگذارد که در این سکوت فرصتهای زندگیش بر باد رود. سخت است که پس از سالها سکوت دهان بگشایی و وقتی برای تو حقی در نظر گرفته نشده، ادعای احقيق حق کنی.

شهاب در طول مدت کوتاهی که از اولین دیدارشان می گذشت چند بار به دیدنش آمده بود، حال آن حال و هوای چند سال پیش را نداشت. حرفهای جدی تری میانشان بود، جدی تر و واقعی. از شعر و فلسفه یا هنر حرف نمی زدند بلکه از واقعیت های غیرقابل انکار زندگی. شاید به همین تغییر است که از خامی در آمدن و پخته شدن می گویند.

دیدار با شهاب و حضورش برای گلرخ معجزه ای بزرگ بود. زمان آدمها را عوض می کند، خواسته هایشان را تغییر می دهد اما اینکه شهاب همان شهاب گذشته بود و

نتوانسته بود او را از یاد ببرد وجود گلرخ را پر از احساس امید می کرد. احساس کسی را داشت که هنگام سقوط، دستی به یاریش آمده باشد.

چقدر بی آنکه بداند دلش برای شهاب تنگ شده بود، وقتی که برای اولین بار همدیگر را دیدند از خودش پرسیده بود که چطور در این سه سال و نیم این را نفهمیده بود. چقدر بد بود که نمی توانست او را در آغوش بگیرد و این را به او بگوید. گرچه حال بعد از چندین دیدار کمی حرف دلش را راحت تر به زبان می آورد.

درخت ها در امتداد خیابان کنار هم ایستاده بودند و شانه به شانه هم برای بازی گنجشکها میان شاخه هایشان آغوش گشوده بودند. خیابان کم کم شلوغ تر می شد و سکوت ممتدش در میان ازدحام رفت و آمد ماشین ها و آدمها گم می شد. هوا پر از حس زندگی و رویش بود و عطر سبز درخت ها و گیاهان به عابران جان تازه ای می بخشید.

حالا این خیابان برای او با خاطرات خوشی در آمیخته بود. احساس آدمی بیش از حد تحت تأثیر تجربه هاست. این خیابان یک خیابان است اما هر عابری به آن نگاه متفاوتی دارد، هر کس آن را از زاویه نگاه خویش می بیند و همین است که در یک

دنیای واحد به تعداد آدم‌ها برداشت متفاوت وجود دارد. همین است که نگاه گلرخ با نگاه پدر آنقدر متفاوت و متعارض است که حرف یکدیگر را نمی‌فهمند.

ربشهی اختلافات زیادی در دنیا در خودخواهی و تمامیت طلبی آدمهاست، بر سر مالکیت. پدر او را برای خود می‌خواست و گلرخ رنج می‌برد که نمی‌تواند چون یک شیء به مالکیت در آید. خوشحال اشیاء که احساس و فکر ندارند. که نه رنج می‌دهند و نه رنج می‌برند. آدمها اما برای به دست آوردن، هم رنج می‌دهند هم رنج می‌برند.

احساس عجیبی است از کسی که دوست داری بترسی و برای کسی که از او می‌ترسی دل بسوzanی و از رنجش رنج بکشی و عجیب است که کسی را دوست بداری اما هرگز در اوج دلتنگی نتوانی برایش دلتنگ شوی. گلرخ تمام این احساسات متضاد را دلش حمل می‌کرد و رنج می‌کشید اما حضور شهاب به او قدرت داده بود تا تسلیم قانون اطاعت از مرگ نشود، می‌خواست تمام توانش را برای زنده ماندن و زندگی کردن صرف کند. مرگ را پیش چشمش دیده بود و نگاهش به زندگی تغییر کرده بود.

پس از آخرین دیدارش با شهاب، قرار گذاشتند تا شهاب به مهناز زنگ بزند و خبر سلامتی گلرخ را بدهد و قصه‌ای که زرین درباره‌ی از دست دادن حافظه‌اش به او گفته بود را به مهناز و از طریق او به پدرش بگویند، داستان عجیبی بود اما بهتر از گفتن واقعیت بود و از همه چیز مهمتر آنکه وضعیت بد موجود را به نفع خودش تغییر دهد.

به تلفن عمومی که رسید شماره خانه‌ی مهناز را گرفت، تلفن چند بوق زد و بعد صدای مهناز از آن سو به گوشش رسید. لحظه‌ای مکث کرد و جواب داد.

-سلام-

-گلرخ آbjی تویی؟

نگرانی از صدای مهناز می‌بارید انگار می‌خواست خودش را از آنسو به آغوش او پرت کند.

-آره خودمم.

صدای گریه مهناز پیش از جوابش به گوش او رسید و بعد میان حق هق گریه جوابش را داد.

- معلوم هست کجایی؟ حالت خوبه؟

خوبم.

- نمیدونی تو این روزها چی کشیدیم از بی خبری تا اینکه دو روز پیش یه آقایی زنگ زد و خبر سلامتیت رو داد و گفت تصادف کردی و حافظه‌ات رو از دست داده بودی. کجایی الان؟ بیمارستانی؟

- آره خوبم. اما در مورد اینکه کجام الان نمیگم، اول باید حرفامو بزنم، بعد میگم.

مهناز به حالت تسلیم جواب داد.

- باشه بگو، دلم شور می‌زنه. بگو به جون آبجی حالت خوبه؟

این جمله را که شنید دلش برای مهناز سوخت، آنقدر در ترس از رویارویی با پدر به سر می‌برد که فراموش کرده بود با چه کسی حرف می‌زند. خودش را که به جای او گذاشت به او حق می‌داد که بی‌اندازه نگران باشد. مهناز خواهر بزرگتر و غمخوار همیشگی او بود، هر چند بعد از ازدواجش و بعد هم بچه دار شدن، از هم دور و دورتر شده بودند. اشک در چشمانش حلقه زد و به حالت عجز گفت.

- خوبم آبجی اما... اما اگه برگردم خونه دیگه خوب نیستم... مهناز تو نمیدونی -

که بعد مامان تو اون خونه به من چی گذشت... پیر شدم تو این سه سال...

میدونی چرا وقتی حافظه ام برگشت یه راست برنگشتم خونه، چون همه

غريبه های دنیا از بابا برام آشناترن... نه اينكه دوستش ندارم ها نه... مشکل

اینه چون میخواهم احترامش رو نگه دارم و من رو درک نمی کنه و اصلا برای

من حق انتخاب قائل نیست دیوونه میشم...

اشک را از روی گونه اش پاک کرد، به بی نهایت آسمان چشم دوخت و ادامه داد:

- آخه تو خودت هم قربانی همین زورگویی هاش، یادته چقدر گریه میکردي

میگفتی نمیخواهم ازدواج کنم... آبجی من تو اون خونه داشتم می پوسیدم،

دنیا خيلي بزرگتر از اونيه که بابا خيال می کنه... من زير سقف اون خونه

نمی تونستم نفس بکشم...

به اينجا که رسيد، مکثي کرد و مهناز به حرف آمد.

- حالا چرا اين حرفها رو ميزني؟ پدره دیگه باید بهش احترام گذاشت مگه

ميشه چيزی گفت؟ مگه کسی ميتونه رو حرف بابا حرف بزن، مامان هم که

بود همین بود.

مهناز حرفی را می زد که او را سالها به سکوت واداشته بود، اما دیگر نمی توانست سکوت کند. برایش مثل روز روشن بود که اگر به پدرش بود او باید با چنین لکه‌ی ننگی بر دامانش می‌مرد و اگر این اتفاق هم نمی‌افتد، نمی‌توانست با کسی که دوست دارد ازدواج کند و باید به انتظار روزی می‌نشست که کسی از راه بررسد که مقبول نظر پدر باشد. این اواخر هم پسرعمه‌اش او را از پدرش خواستگاری کرده بود. دور از ذهن نبود که اگر اوضاع به همان منوال می‌گذشت باید تن به ازدواج با مردی می‌داد که انتخاب پدرش برای او بود.

آبجی من نمی‌تونم زیر بار حرف زور برم، من نمی‌تونم نفس نکشم چون بابا خوشش نمی‌یاد، من نمی‌تونم خودمو بکشم چون به نظر بابای من یه دختر خوب یه دختر مرده است که نه اراده ای داره نه نظری نه به چیزی علاقه داره نه حقی برای تصمیم... مهناز متأسفانه من زنده‌ام... کاشکی مرده بودم اما حالا زنده‌ام... نمی‌تونم با کسی ازدواج کنم که برام یه غریبه است چون بابا می‌خواهد...

این حرفها بغض‌های کهنه فروخته‌ای بودند که حالا جرأت یافته بود پیش خواهش فریاد کند. مهناز در سکوت گوش می‌کرد و هر از گاهی واکنشی کوتاه به حرفهایش نشان می‌داد.

– خب حالا میخوای چیکار کنی؟ چرا این حرف را به من میزنی، من نمی‌تونم
این حرفها رو به بابا بگم.

در کلام مهناز احساس ناتوانی و تسلیم بود.

– آبجی شهاب یادته؟ همون که تو دانشگاه‌مون بود؟

– آره خب معلومه.

– من می‌خوام با شهاب ازدواج کنم، اگه بابا قبول کنه که خب چه بهتر اما اگه
قبول نکنه من دیگه برنمیگردم خونه... همین...

– دیوونه شدی گلی؟ برای بابا خط و نشون میکشی؟

ترس و تعجب در صدای مهناز در هم آمیخته بود.

– آبجی این حرفم رو به بابا بگو، این اولین و آخرین حرفمه...

– نمی‌دونم چی اینقدر شیرت کرده که جلوی بابا وايسی، باشه بهش میگم، اما
به آخر عاقبت کارت فکر کردی، اگه قبول نکرد میخوای کجا بری؟ نگفتی الان
کجا بی؟

دلش می‌لرزید اما محکم جواب داد.

خاطرت جمع فکر همه جاش رو کردم، جایی هم که هستم امنه و بیشتر از خونه خودمون دوستش دارم چون احساس نمی کنم توی قسم...
...

با عبور رهگذری از کنارش سرش را پایین انداخت و به زمین چشم دوخت و به حرفش ادامه داد.

-مهناز می ترسم... می ترسم از اینکه تمام عمر مجبور باشم ادای زنده بودن و خوشبخت بودن رو در بیارم...
...

-گلی نمیدونم چی بگم بہت، بهتر نیست برگردی خونه بعد درباره‌ی این چیزها با بابا حرف بزنی... من می ترسم باهاش حرف بزنم...
...

-نه بهتر نیست، اگه از راه دور نتونم حقم رو بگیرم، وقتی به اون خونه برگردم که دیگه چاره‌ای جز اطاعت ندارم. اگه نگی هم خودم میگم، من زدم به سیم آخر...
...

-باشه ببینم چیکار میتونم بکنم. دلم شور می زنه... اگه عصبانی بشه چی؟!
دو دلیه‌ای مهناز و ترس زیادش از پدر او را مطمئن می‌کرد که تصمیمش درست است.

- آبجی نگران نباش، تقصیر تو که نیست، من هم که اونجا نیستم که اتفاقی بیفته،
پس نترس... مواطن خودت باش باز هم بهت زنگ می زنم تا خبر بگیرم ازت...
دیگه باید برم...

خدا حافظی که کردند، گوشی تلفن را سر جایش گذاشت. هنوز کارتش را بیرون نیاورده بود که به یاد ماری افتاد، در تمام این مدت به او زنگ نزده بود و فرصت نکرده بود از او به خاطر کمکش تشکر کند. کیفش را زیر و رو کرد و شماره تلفن ماری را پیدا کرد، شماره را گرفت. بعد از شنیده شدن صدای چند بوق زنی تلفن را برداشت.

- الو، سلام.

صدایش آشنا نبود، هر چند با ماری تنها همان یکبار حرف زده بود اما مطمئن بود که این صدای او نیست.

- سلام، ببخشید اونجا منزل مریم خانومه؟

- نه اشتباه گرفتید.

- آخه این شماره رو خودشون به من دادن!

- نمی دونم. ما تازه او مدیم اینجا، قبل از ما یه خانومی اینجا زندگی می کرد...

ماری از آنجا رفته بود، نمی‌دانست که چرا رفته و به کجا رفته اما این را می‌دانست که این زن بدنام، با یک خاطره‌ی خوب، دیگر در فکر او نه تنها بدنام نبود بلکه از بسیاری که ادعایی درستکاری دارند، خوشنام‌تر بود. مهم نیست که آدم‌ها چه ادعایی درباره خودشان دارند، مهم این است که پشت حرفهایشان و در عمق قلبشان چه چیزی را پنهان می‌کنند.

روی نیمکت پارک نزدیک آنجا نشست، نیمکتی که حالا برایش یادآور شهاب بود. صدای گنجشکها میان درختان می‌پیچید و با صدای گنگ شهر در هم می‌آمیخت. به آدمهایی که از کنارش عبور می‌کردند، نگاه می‌کرد. آدمهایی که غریبه بودند و هیچکدامشان را نمی‌شناخت. نیازی به یک دنیا دوست نداشت، برای او همین دوستان انگشت شمارش یک دنیا بودند. دیگر نمی‌ترسید چون دیگر فصل سکوت به پایان رسیده بود. دیگر دردها و تنها یهایش را پس انداز نمی‌کرد، سهم او از زندگی همین فریاد بود که باید سینه اش را از آن آزاد می‌کرد.

از جایش بلند شد و به طرف خانه به راه افتاد، به زرین قول داده بود که زود برگردد. شب می‌توانست از خانه به شهاب زنگ بزند و برایش بگوید که روز با هم بودن نزدیک

است، هرچند قیمتش سنگین باشد. آمده بود برای رسیدن به آنچه می خواهد، هزینه اش را بپردازد.



شیرین

صدای باد در ماشین می پیچید، پنجره‌ی کنارش را باز کرده بود تا هوای تازه و خنک صبح را نفس بکشد. پونه و پویا روی صندلی عقب ماشین به خواب رفته بودند اما شهربانو کنار او نشسته بود و بیدار بود. دقیقه به دقیقه‌ی این روزها را از آن زمان که پدرش راز نگفته را برای او افشا کرده بود تا به همین لحظه با کوچکترین جزئیات به یاد می‌آورد.

اتفاقات عجیب و زنجیره‌واری که در این صبح او را با خواهر دوقلویش همسفر زادگاهش کرده بود، جایی که جز تولد در آن خاطره‌ای از آن نداشت. آدمها ضعیفند اما می‌توانند روی زندگی هم تأثیرات غیرقابل بازگشتی بگذارند. منیژه زنی که او اصلاً نمی‌شناخت، سرنوشت او را تغییر داده بود. همه‌ی آدمها در زندگی همدیگر رهگذرند، یک مسافر، کمتر آدمی هست که باید و بماند و بخواهد که همسفر شود و نایاب است آن همسفری که تا همیشه بماند اما همین رهگذرها که می‌آیند و زود می‌گذرند، رد پایی از خود به جا می‌گذارند که گاهی تا همیشه ماندنی است.

رویاروییش با شهربانو عجیب‌ترین اتفاق زندگیش بود، وقتی که او را دید و چشم در چشم به او خیره ماند، به جای حس غریبگی نسبت به زنی که نمی‌شناخت احساس کرد که در آینه به خودش نگاه می‌کند. انگار شهربانو را مثل بخش گمشده‌ای از

وجود خودش یافته بود که به جای شگفت زدگی از دیدارش و تلاش برای ایجاد دوستی، حس دلتنگی عجیبی برای او در تمام سالهای زندگیش احساس می‌کرد. احساس غریبی بود که در تمام سالها می‌توانستند در کنار هم و غمخوار هم باشند، اما حتی از وجود هم بی‌خبر بودند. شاید هیچ چیز مثل این نمی‌توانست او را تا این اندازه هیجان‌زده کند، بر سر ذوق بیاورد و بگریاند. میان تفاوت‌های بیشمار زندگیش با خواهری که درست مثل او بود، یک شباهت وجود داشت که او هم تک دختر خانواده و درست مثل او بی‌همدم و غمخوار بزرگ شده بود. حتی حدش دشوار بود که اگر سرنوشت آنها را از هم جدا نمی‌کرد، حالا زندگی هر کدامشان چه شکلی بود.

می‌گویند آدمی اختیار دارد اما در تصمیم‌های زندگی بارها به چشم می‌بینی که آنقدرها هم آزاد نیستی که میان گزینه‌های پیش رو انتخاب کنی، اما فراتر از اینها حتی اگر هر آدمی کاملاً هم آزاد باشد، محاکوم به انتخاب از میان فرصت‌های محدودی است که زندگی به او می‌بخشد. حالا میان او و خواهرش فاصله‌ی عمیقی افتاده بود از تفاوت‌ها به خاطر گوناگونی فرصت‌هایی که زندگی به هر یک از آنها داده بود.

وقتی شهربانو گفت که پدر و مادرشان فوت کرده اند، غم عمیقی در دلش احساس کرد، احساسی مثل گم کردن گنجینه ای که هرگز نمی دانستی مالکش هستی. گنجینه‌ای که پیش از کشف و کاوشش آن را از دست داده‌ای. شب پیش برادرش یوسف را هم دیده بود اما پیش از دیدار با سایر اعضای خانواده دلش می خواست به زادگاهش برود به خانه‌ای که اگر منیژه او را ندزدیده بود خانه‌ی کودکی‌هاش می شد.

شب گذشته، شهربانو و پونه را بعد از اولین دیدار برای شام به خانه‌اش دعوت کرد، تا خواهرش شهربانو را به کاوه و پویا و مادر و پدرش معرفی کند. چه شبی بود پر از شادی و اشک و شگفتی. واکنش مادرش از همه خنده دار تر بود، برای امتحان مادر وقتی که او آمد به اتاق رفته بود و پروین شهربانو را با او اشتباه گرفته بود. به اتاق که بازگشت مادرش داشت به شهربانو می گفت: «مادر چقدر تغییر کردی، رنگ موهات رو عوض کردی» و همه با خنده به او نگاه می کردند، پدرش که از پیش ماجرا را می دانست به پروین چیزی نگفته بود و مادر تا آخر شب حیرت‌زده مانده بود که چطور ممکن است او دختر یکی یکدانه اش را با کسی اشتباه کند.

دلش نمیآمد از خواهرش جدا شود، تازه همدیگر را پیدا کرده بودند و حرفهای ناگفته‌ی زیادی داشتند که با هم بزنند. از شهربانو خواست که شب را پیش او بماند و صبح او را به خانه‌ی پدریشان ببرد. در وجود خواهرش متنant و آرامشی احساس می‌کرد که در خودش سراغ نداشت. شهربانو با مهربانی برنامه‌ی سفرش را تغییر داده بود تا او را به روستا ببرد.

احساس عجیبی بود، هیجان زده بود، به سرزمینش می‌رفت، زادگاهی که ریشه هایش در آن شکل گرفته بود. از شهربانو درباره‌ی مادر و پدرش پرسید، حالا می‌دانست که شهربانو عاشق پدرشان بود. چقدر دوست داشت عکس آنها را ببیند، چه حس عجیبیست مثل یک دلتنگی عمیق که نمی‌دانی چه موقع آن را در خودت انباسته‌ای. دلش برای پدر و مادرش تنگ می‌شد، کسانی که هرگز ندیده بود.

وارد جاده‌ی فرعی روستا که شدند بعضی در گلویش خانه کرد، همانطور که به طرف آبادی می‌رفتند از دیدن سپیدارهای بلندی که روستا در سایه‌ی آن خفته بود به یاد سپیدارهای روبروی پنجره‌ی اتاقش افتاد، چه عشقی به آنها می‌ورزید.

- من خیلی درختای سپیدار رو دوست دارم، بهم احساس آرامش میدن...
جلوی پنجره‌ی اتاقم یه ردیف سپیدار هست که هر روز تماشاشون می‌کنم.

همینطور که این را میگفت به شهربانو نگاه کرد که لبخند میزد و نگاهشان با هم تلاقی کرد.

- من هم صدای باد رو که بین شاخه هاشون می پیچه و صدای جویبار رو تداعی می کنه، دوست دارم...

جالب بود که آنها گرچه از هم دور مانده بودند، علایق مشترکی داشتند. در برابر خانه‌ی پدریشان توقف کرد. حس پیوند با این سرزمین در او بر احساس غربت غلبه می‌کرد. شهربانو در خانه را باز کرد و وارد خانه شدند. همه چیز برایش عجیب و مرموز بود، احساس می‌کرد این خانه را به یاد می‌آورد، گویی در گوشه‌ای از وجودش تصویری یا حسی از این خانه دفن شده بود که خود نیز از آن بی خبر بود. از در چوبی با آن کلون فلزی و هشتی پیشاپیش خانه تا این باعچه‌ی پر از زندگی، این دیوارهای کوتاه اعتماد و صدای عمیق سکوت همه چیز برایش وقفه‌ای نیاز داشت تا به یاد بیاورد چه خاطره‌هایی می‌توانست کنار اینها بسازد و آن را از دست داده بود.

همراه شهربانو داخل خانه رفت تا خانه را ببینند. پونه هم پویا را که تازه از خواب بیدار شده بود با خودش به روستای پایین می‌برد تا کوهیار را به او نشان دهد. چه خوب

بود که خواهرش دختری به این فهمیدگی داشت که مادرش را در سختی‌ها همراهی می‌کرد.

به محض ورود، فضای خانه او را احاطه کرد و پیش از هر چیز عکس پدر و مادر که روی طاقچه بود توجه او را به خودش جلب کرد. شباهتی که سالها میان خودش و پروین و ایرج ندیده بود حالا در یک لحظه با این زن و مرد که حالا تنها از آنها عکسی بر طاقچه باقی مانده بود، آشکارا می‌دید. ناخودآگاه اشک از چشمها یش جاری شد.

برای اینکه حالت عوض شود از اتاق بیرون رفت و لب ایوان نشست و هوای آزاد را نفس کشید. بخشی از باغچه زیر سقف شاخه‌های درخت مو که در داربست فلزی پیچ و تاب خورده بودند، پوشانده شده بود. در طرف دیگر گلهای آفتابگردان در یک ردیف مثل یک گروه آواز کنار هم ایستاده بودند و به سوی آسمان قد کشیده بودند. درختهای دیگر را نمی‌شناخت ولی هر چه بود این باغچه در سرسیزی و نشاط ذرهای نقصان نداشت.

شهربانو با سینی چای و صبحانه سر رسید، کمی نان محلی و مربای شاهوت که خودش درست کرده بود و پنیر و گردو. خوشمزه ترین صبحانه‌ای که در تمام عمرش خورده بود. شاید نه به خاطر چیزهای که می‌خورد به خاطر احساسی که داشت،

احساس در خانه بودن و در کنار خواهری عزیز بودن که سالها از داشتنش محروم
مانده بود.

دوست داری بريم باغ رو ببینيم با هم، روستاي پاينه اما خيلي دور نيست پياده
نيم ساعته... جاده هم اين وقت سال ديدنيه...

به شهربانو نگاه کرد، صبوری و قناعتی که در وجود اين زن بود او را شگفتزده می
کرد. برای ماجراجویی آمده بود، برای کشف گذشته پس هیچ فرصتی را از دست نمی
داد.

حتما، خيلي دوست دارم ببینم چه شکلیه...
تا از روستا خارج شوند، شهربانو ساكت بود. اما پا که به جاده گذاشتند انگار که خلوت
دشت به او احساس امنیت ببخشد، زبانش به گفتن باز شد.

من تو زندگیم همیشه جای خالیه یه خواهر رو احساس میکرم، از بچگی با پسرها
بزرگ شدم، همبازی بچگی هام یوسف داداشم و دوستش جاوید بودن... وقتی هم که
بزرگتر شدم دیگه از اونها هم راهم جدا شد و باز هم تنها تر شدم... خيلي روزها تو
تموم اين سالها نياز به یه سنگ صبور داشتم که بارم رو سبك کنه اما تو تنها يه،

حرفا موندن تو گلوم و شدن یه درد كهنه...

با چشمهاي پر از همدردي به شهربانو نگاه می کرد، چقدر خوب بود که او اينقدر
صميمانه با او حرف می زد و از تنهاي هايش می گفت.

-ميفهمم چي ميگي... من مثل تو تنها نبودم ولی من هم مثل تو تنها دختر خانواده
بودم...خواهر داشتن چيزيه که منم تجربه اش نکردم، يه همدرد، يه سنگ صبور...

- اون دو تا کوه رو ميбинی...

شهربانو اين را گفت و با دست به دو کوه که در سمت چپ جاده و در دوردست به
چشم می آمدند، اشاره کرد.

- آره...

-اهالي اينجا به اين دو کوه ميگن دو خواهر البته اسمش چيز ديگه است اما اينجا
اینطور معروفه... يادم مياد نه سالم بود شايد با يوسف دعوامون شده بود که کي قوي

تره؟

این را که گفت خندید و بعد ادامه داد.

- دعواهای بچگی... درست يادم نمياد فکر کنم نزديك غروب بود، آقاجون دم
در نشسته بود تو هشتى... رفتم اونجا نشستم کنارش... به خيالم از هرکسی

تو دنیا بیشتر دوستم داشت، اونقدر که بعدش دیگه جای خالیش تو زندگیم
پر نشد...

این را که گفت بغض به گلویش افتاد و چشمانش پر از اشک شد. مکث کرد، اشکها یش
را پاک کرد و بعد ادامه داد.

- فهمید که ناراحتم، گفت کشتیهات غرق شدن بابا؟ ازش پرسیدم کی تو
دنیا از همه قوی تره؟ آقاجون برای همه‌ی سوالا یه جواب خوب داشت...
نمی دونم از کجا اینها رو یاد گرفته بود...

با اشتیاق به شهربانو نگاه کرد، به احساسات خالصانه‌اش برای پدر و کنجکاو بود بداند
پاسخ پدر چه بوده است.

- گفت قوی ترین آدم رو از ظاهرش نمیشه شناخت، قلب آدمهاست که میگه
کی از همه قوی تره... اون که تو سختی ها قلبش نمی لرزه اونه که پشتش
به یکی گرمه... هر کی یه همدل و همزبون داره از همه قوی تره... بعد
کوههای دو خواهر رو نشونم داد، گفت میبینی این دو تا خواهر هیچ وقت
نمی لرزن همیشه استوار و قوی سر جاشون وایستادن... چون همدیگه رو
دارن... بهم گفت کسی از همه قوی تره که همزبون و همسفر بهتری داره...

با تعجب به حرفهای شهربانو گوش می کرد، پدرشان چه دید قشنگ و خاصی به زندگی داشت. شهربانو به حرفش ادامه داد.

- تو تموم سالهای زندگیم دنبال اون دوستی بودم که آقاجون ازش حرف می زد اما نشد... نتونستم... دلم به جلال خوش بود اما اونم همزبون خوبی برام نشد... شیرین آبجی خسته ام از پیدا نکردنیش... گاهی خیال می کردم همین الانه که تنها ی خفه ام کنه...

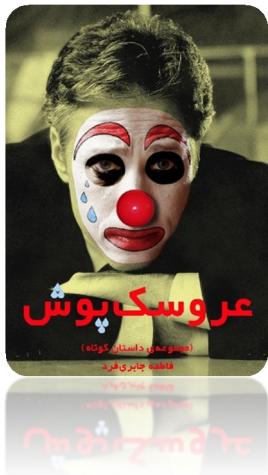
شهربانو این حرفها را با بعض سنگین در گلویش و میان اشکهایش به زبان آورد و شیرین هم بی اختیار به گریه افتاد. حجم تنها ی و دردهای شهربانو به او می فهماند که جای او در تمام سالهای دوری در زندگی خواهرش خالی مانده است. می خواست نبودن هایش را در تمام آن سالها جبران کند.

حالا شیرین ریشه هایش را یافته بود و گذشته اش بی آنکه او جستجویش کند به استقبالش آمده بود. نمی خواست که در گذشته گم شود بلکه می خواست به جلو پیش برود اما نیاز داشت تا با گذشته اش آشتی باشد، که از آن فرار نکند، که آن را بشناسد و همانطور که هست بپذیرد. دو خواهر شانه به شانه هم در جاده ای که از دو سو با شقایق های سرخ احاطه شده بود راه می پیمودند.

شیرین که در نگاه اول شهربانو را درست مثل خودش قلمداد کرده بود حالا بیشتر می دید که دنیای تنها‌ی آنها چقدر از هم دور است، دنیاهایی که فقط فاصله اش را محبت پر می کند. حالا می دید که چطور آدمها با ظاهرهای شبیه به هم تا چه اندازه تجربه‌های متفاوتی از زندگی می توانند داشته باشند. آدمها مثل قالی هستند و زندگی دار قالی، تجربه‌های مختلف، گره به گره و رج به وجود منحصر بفردی از هرکس می سازد. حالا می فهمید که شهربانو، درست مثل او، درست مثل هیچکس نبود.

از همین مکلف

عروسک‌پوش - مجموعه داستان کوتاه



چندبار شالگردنت را ببافم؟ - مجموعه داستان کوتاه





دستمالش را که حالا خاک آلود و آفتاب خورده شده بود از روی زمین برداشت و نگاند. نگاهی به نقش قفس و پرنده در حال پرواز در آسمان انداخت. احمقانه است که بیاندیشی تنها پشت میله‌ها می‌شود در قفس بود، آدمی را فکرها و احساسات و قدرت‌های زیادی به بند می‌کشد. با خودش فکر کرد نمی‌خواهد آزادی را تا آنجا که به او مربوط است از مادر دریغ کند. می‌خواست قفس اندیشه‌اش را باز کند و تصویر مادر را از خانه‌ی جلال بردارد و به سوی آسمان پریدهد.

